

رمان آسمان سیاه چشمانت | mahtabiiii75 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



به نام خدا

آسمان سیاه چشمانت

طبق معمول تو اتاقم نشسته بودم وداشتم رمان می خوندم به قسمت های حساس داستان رسیده بودم که یهو دراتاق باز شد ومامان بایه اخم بزرگ روی صورتش وارد شد.

زود موبایلمو گذاشتم زمین و گفتم: اوا... مامانی چی شده؟؟؟؟

یه قدم اومد جلوتر و گفت: باز داشتی رمان می خوندی؟؟

ای بابا باز داستان همیشگی... همیشه مامانم با رمان خوندن من مشکل داشت اون موقع که دانش آموز بودم میگفت به درست لطمه میزنه الان هم که دانشجو بودم بازم گیر میداد البته از حق نگذریم من آدم متعادلی نبودم یهو ?? ساعت پای یه رمان میشستم تا تمومش کنم.

گفتم: مامان خب چی کار کنم حوصله ام سررفته بود.

– دختر تو آخر به خاطر این رمان خوندنت چشمتو اردست میدی!

دستی به موهام کشیدم و گفتم: مامان جان از فردا دانشگاه و بیمارستان دوباره شروع میشه شمالین چند ماه تابستونو برام زیاد میبینی؟؟

– اصلا به من چه انقدر بخون تا کورشی!!!!

به سمت در اتاق حرکت کرد وقتی داشت دررو میبست سرشو چرخوند سمت من و گفت: خانوم رمان خون... وقتی مطالعت تموم شد آماده شوی یا بالا خونه ثریا می خوایم بریم فرودگاه دنبال آرش قلبم از حرکت ایستاد وای خدا آرش؟؟؟؟ نه... چرا این پسردست از سرمون برنمیداره خب تو همون کشور کوفتی می موند دیگه واسه چی دوباره داره میاد. مامان با تعجب به قیافه آشفته من نگاه کرد و گفت: چی شد؟ نکنه چون از رمان خوندن افتادی این جور می شدی؟؟؟؟

دیگه می خواستم از دست مامان دونه دونه موهامو بکنم. گفتم: نه خیر! مامان خانوم من جایی نیام خیلی از اون پسره ایکبیری زردمبو خوشم میاد که الان پیام دیدنش یه حلقه گل هم بندازم گردنش و بگم سلام آرش جونی خوش اومدی بیا مثل همیشه منو مسخره کن اذیتم کن حرصم بده اصلا گلومو محکم بگیر فشار بده تا بمیرم من که اصلا مهم نیستم...

مامان که از دست کارام خنده اش گرفته بود ولی نمی خواست ابهتش پیش من زیر سوال بره به زور جلوی خودشو گرفت و گفت: ثریا ناراحت میشه...

– مامی من خودم با ثری حرف میزنم از دلش درمیارم

با حرص گفت: بشین رمانتو بخون کلی وقت هدر دادی...

رفت بیرون دوباره گوشیمو برداشتم ومشغول خوندن شدم.ساعت نزدیک ?بود که از جام بلندشدم
رفتم جلوی آینه, دستی به صورتم کشیدم یه مانتو مشکی خنک تابستونی تنم کردم باشلوارجین
آبی کمرنگ تنگ یه شال مشکی هم انداختم سرم وکوله پشتیموبرداشتیم از اتاق اومدم
بیرون.پوریا روی کاناپه نشسته بود وداشت تی وی میدید رفتم سمتش وگفتم:سلام آقای علاف
بیکارمگه کاروزندگی نداری این جا نشستی؟

لبخندی زد وگفت:سلام خانوم رمان خون...چه عجب چشم ما به جمال نورانی شماروشن
شد...خوبین؟؟؟

حرصم گرفت وگفتم:ای بابا!!!!این رمان خوندن منم خارشده رفته تو چشم همه شما!اصلا دوست
دارم حرفیه؟جوابموبده مگه الان نباید شرکت پیش بابا اینا باشی این جا چه میکنی؟

لبخندی زد وگفت:مادرفولادزره دستورداده گفته پیام همه روبیرم فرودگاه گل پسرمن داره میاد!
خندم گرفت وگفتم:آره گل خرزهره...خب مگه محمد نبود؟

-چرا ولی مامان گفت که منم باید باشم ...بالین تیپ و قیافه میخوای بیای فرودگاه؟ دخی یه کم
به خودت برس بلکه آرش ازت خوشش بیاد تورو بگیره ما از شرت خلاص شیم...دیگه سنت داره
میگذره ها!!!

باعصبانیت کوله پشتیموپرت کردم طرفش وگفتم:من جنازم دست اون آرش گور به گوری
نمیدم...

درحالی که قهقهه میزد گفت:خیلی خب بابا...چرا میزنی؟خودم یه خوشگلشو برات پیدا میکنم
-لازم نکرده برو فکرخودت باش خیرسرت ??سالت شده پیرپسر...

-باشه...حالا جدی جدی این جوری می خوای بیای؟

-نه مگه عقلمو از دست دادم پیام فرودگاه.دارم میرم باشگاه

کوله پشتیمو برداشتم و گفتم:خداحافظ راننده گرام...

ازخونه اومدم بیرون از پله ها رفتم بالادر باز بود رفتم تو:ثری جونم...آرتمیس...مامان ... عمو
محسن...جمیله خانوم...مریم...

یهو آرمیس پرید جلوم وگفت: چته دختر؟ الان بهت اجازه بدن تا شب ول نمیکنی چی شده؟

بغلش کردم وگفتم: سلام خوشگل خانوم شنیدم آق داداشت داره میاد کلی حرص خوردم

یکی زد تو پهلوم وگفت: چرا بابا بنده خدا... چه هیزم تری بهت فروخته که این جوری ازش بدت میاد؟

قیافه غمگینی به خودم گرفتم وگفتم: خبرنداری... یه بارهولم داد سرم شکست ?? بخیه خورد... یه باریک روز کامل منو تو انباری ته باغ پیش موش وسوسکا زندانی کرد... یه بار کل کتاب داستانامو پاره کرد ... یه بار کله همه عروسکامو تراشید... بازم بگم؟؟؟

— نه... بسه

لبخندی زدم وگفتم: حالا راستشو بگو این چندساله داداشت ایتالیا بوده یا امین آباد؟ خجالت نکشا بهم بگو بین خودمون میمونه!

اومد حمله کنه به من که دویدم سمت آشپزخونه، اونم دنبالم می دوید خاله ثریا و مامانو دیدم رفتم سمتشون وگفتم: وای خاله دختر تو جمع کن الان منو می خوره من جوونم هزار تا آرزو دارم نمی خوام به دست این غول دو سر بمیرم

خاله ثریا قهقهه ای زد وگفت: باز شروع شد بیا بغلم عزیزم نمیذارم کسی بهت دست بزنه آرمیس دستشوزد به کمرش وگفت: حالا ما شدیم غول دو سر دیگه! باشه مامان جان به هم میرسیم

مامان گفت: چی شد تو که گفتی نمیای؟

لبمو گاز گرفتم وگفتم: مامان...

خاله ثریا با لبخند نگام کرد وگفت: یعنی میای؟

باخنده گفتم: ثری خانوم. ثری خوشگله. دارم میرم باشگاه. به خدا وقت نمیشه پیام شرمنده اما قول میدم دیگه تکرار نشه

خاله ثریا با دلخوری گفت: باشه اشکال نداره خاله

کمرشو قلقلک دادم و گفتم: ناراحت نشین دیگه دلم میگیره. بخندین دیگه

خاله شرع کرد به خندیدن. منم از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون پله هارو بدو بدو رفتم پایین جمیله یه دیگ بزرگ دستش بود و داشت از پله ها میومد بالا تا دیدمش گفتم: سلام جمیله خانوم خوبین؟ می خواین کمک کنم؟

لبخندی زد و گفت: نه خانوم وظیفمه...برید به سلامت

از کنارش رد شدم حوصله رانندگی نداشتم محمد رو دیدم داشتم شیشه ماشینو دستمال میکشید تا منو دید گفت: سلام پرستو خانوم

خندیدمو گفتم: محمد آتیش کن بریم

لبخندی زد و گفت: چشم

دررو باز کردم و نشستم

اونم نشست. چند دقیقه نگام کرد. یه جوری نگام میکرد باخنده گفتم: چی شده؟؟

سرشو تکون داد و گفت: هیچی...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد سرمو تکیه دادم به صندلی و به فکر فرو رفتم سعی کردم خاطرات بچگیم به ذهنم بیاد.

پدرم مسعود سلیمانی یه شرکت واردات صادرات قطعات کامپیوتری داره با عمو محسن شریکه ?? سال پیش باهم دیگه یه خونه ?? متری توی زعفرانیه خریدن. دو طبقه بایه باغ بزرگ. طبقه دوم برای عمو اینا و پایین برای ما! عمو محسن? تا بچه داره آرتمیس و آرش. ماهم? تا خواهر برادر بودیم. پوریا لیسانس کامپیوتر داره. من دارم پزشکی می خونم پرهام و پریا هم دو قلو هستن که الان ?? سالشونه. دایه پدرم جمیله خانوم با همسر و پسرش محمد همراه ما زندگی میکنن البته مریم خواهرزاده جمیله خانوم اینا هم با ما زندگی میکرد بابا براشون ته باغ یه خونه درست کرده بود و اونجا میخواستن ولی روزها برای کارای خونه میومدن اونطرف باغ. آرش? سال از من بزرگتر بود یه پسر دیلاق و لاغر صورت جوش جوشی عینکی با دندونای ارتودنسی که همیشه من ازشون میترسیدم. با ایستادن ماشین چشممو باز کردم پیاده شدم رفتم باشگاه. من تکواندو کار میکردم از وقتی ?? سالم بود.

خسته و کوفته از باشگاه زدم بیرون به ساعت نگاه کردم? بود. محمد رو دیدم رفتم سمتش در ماشینو باز کردم و سوار شدم. بدون حرف حرکت کرد.

چند دقیقه بعد تو حیاط خونه بودیم. فکر کنم همه رفته بودن فرودگاه از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه از یخچال یه تیکه کیک شکلاتی برداشتم خوردم و بعد رفتم اتاقم. یه دوش گرفتم. و باموهای خیس افتادم روی تخت طولی نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم گوشه رو برداشتم و جواب دادم: بله

صدای عصبانیه نیلوفر پیچید تو گوشه: دختری یه گوریه گوری کجایی پس؟

سرمو خاروند و گفتم: کجا باید باشم تو تخته خوابیدم

جیغی کشید و گفت: آخه دختر شکلاتم مغز داره تو نداری. خیر سرت امروز اولین روزه بیمارستانه. حالا خوبه از یه هفته قبل بهت خبر دادم زود باش بیا الان استاد جدیدی میرسه بینه نیستی اول کاری بد میشه

هول شدم گوشه رو قطع کردم زود از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه تند تند کرم پودرو مالیدم صورتم یه برق لبم زدم رفتم سمت کمد یه مانتوی آبی آسمانی خنک تنم کردم بایه شلوار جین سرمه ای مقنعه سرمه ایم رو هم سر کردم و پریدم بیرون زیر لب غرغری کردم این همه آدم تو این خونه هست هیچ کس نیست منو بیدار کنه؟ کسی نبود داشتم از در میرفتم بیرون که جمیله دوید جلوم: خانوم کجا؟ بیاید صبحونه بخورید.

با عجله گفتم: نه... دیرم شده الان این استاد جدیدی کله مو میکنه

-پس وایستین یه لقمه بهتون بدم

دوید سمت آشپزخونه منم مشغول پوشیدن کتونیم شدم بنداشو بستم و بلند شدم داشتم دستگیره رو می چرخوندم که رسید بهم. لقمه رو ازش گرفتم و از خونه خارج شدم. بیمارستان خوشبختانه نزدیک بود پیچیدم تو پارکینگ... ای جان یه جای خالی هم هست گاز دادم طرفش که یهو یه پورشه پانامرای سفید رفت تو پارک... عصبانی از ماشینم پیاده شدم و گفتم: آقا مگه کوری؟ داشتم پارک میکردم... مرتیکه بیشعور فکر کردی چون سوار این لگن شدی میتونی حق همه رو بخوری؟ ولی کور خوندی من حساب تو میرسم

در ماشین باز شد و راننده پیاده شد یه پسر قد بلند و خوش هیكل یه کت و شلوار مشکی هم تنش بود با بلوز قهوه ای سوخته زیرش. بینی قلمی و کشیده چشمای مشکی درشت... ابروهای پهن

خلاصه جیگری بود واسه خودش. دیدم داره دست تکون میده جلوم... اوا این پسره خله ها حیف این همه زیبایی بنده خدا منگله خدا شفارش بده گفتیم: این کاراچیه اقامگه حرفمو نشنیدی؟

پسره پوزخندی زد و گفت: خانوم من که جوابتو دادم شما رفته بودی تو فکر وداشتی منو دید میزدی پسره ی پررو... گفتیم: هی هی مراقب حرف زدنت باش وگرنه بدمیبینی ها...

دوباره پوزخندی زد وبا غرور تمام اومد جلو وگفت: مثلاً چی کار میکنی؟ مگه دخترا غیر جیغ جیغ کردن کاردیگه هم بلدن؟

آی خوشم میومد آدمو دست کم میگیرن بعد یهو غافلگیر میشن! لبخندی زدم ورفتم جلوتر بایه حرکت با پام گذاشتم زیر دلش بنده خدا از شدت تعجب چشماش از حدقه زد بیرون

همین جور نگام میکرد بعد دستشو گذاشت زیر دلش از اون لبخند خوشگلام که دندونامم مشخص میشن تحویلش دادم ورفتم سمت ماشین اگه یه کم بیشتر میموندم پسره منو میکشت.

از دور گفتیم: دیدی دخترا به جز جیغ جیغ کاردیگه هم بلدن... گاز دادم ورفتم ته پارکینگ ماشینموبین. بقیه ماشینا چوندم و سریع پریدم پایین رفتم سمت آسانسور طبقه هفتم بود حوصله نداشتم صبر کنم رفتم سمت پله ها دویدم بالا نیلوفر بایه لباس سفید تو راهرو ایستاده بود دستی تکون دادم ورفتم طرفش با حرص نگام میکرد اونم اومد طرفم وگفت: کجایی دختر هان؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم وگفتم: اون پیر هاف هافو اومد؟؟

گنگ نگام کرد که دوباره گفتیم: منظورم همون استاد جدیده اس دیگه!

لبخندی زد وگفت: نه هنوز بدو لباساتو عوض کن

منوبرد پیش یه خانوم مسنی به نام ناصری یه دست لباس سفید خوشگل بهم داد زودی تنم کردم واومدم از اتاق بیرون. بچه هارفته بودن اتاق دکتر جدیده رفتم تو خوشبختانه هنوز نیومده بود کنار نیلوفر ایستادم وگفتم: به نظر من این استاده از اون پیرای خرفته... خدا به دادمون برسه

خندید وگفت: وای آره طرف فوق تخصص قلب وعروق داره خیلی شاخه...

— بخوره تو سرش فقط خدا کنه گیر نباشه پیری!!

هنوز نفسمو نداده بودم بیرون که در باز شد بادیدن استاد شوکه شدم... همون پسره که باهاش دعا کرده بودم... خدا میخوای منو سکنه بدی؟ یعنی این استادمون بود؟ این که خیلی جوونه!! اصلاً

بهش نمیداد...وای حتما منو میکشت.لبخندی زد ووارد شدباغرور خاصی که تو چشماش داشت به همه نگاهی کرد.داشت خودشو معرفی میکرداصلا هیچی نمیشنیدم...همش تو فکر بودم.نشستم روی صندلی.چنددقیقه گذشت که تازه متوجه شدم همه دارن میرن بیرون از جام بلند شدم می خواستم برم بیرون که گفت:خانوم لطفا شما بمونید

برگشتم سمتش وگفتم:من؟

لبخندی زدوگفت:بله شما

همه رفتن بیرون من موندم چندقدم اومد سمتم داشتیم سکنه میکردم ولی سعی کردم خونسرد باشم پوزخندی زد وگفت:حالا دست رو من بلند میکنی و در میری هان؟؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم:اولندش که دست بلند نکردم وبا پا زدم.دومندش هم که مگه کش شلوارم که دربرم؟؟

قهقهه ای زد وگفت:نه...مثل این که برخلاف قدت زبونت خیلی بلنده باید کوتاهش کنم

پوزخندی زدم وگفتم:به شما ارتباطی نداره جناب دکتر

باعصبانیت گفت:دختره ی پرروتو فکرکردی کی هستی که بامن این جور حرف میزنی؟؟
نمیترسی؟

بالین که ترسیده بودم گفتم:من با هرکس مثل خودش حرف میزنم از چیزی هم نمیترسم

دستگیره رو چرخوندم که برم بیرون داد زد وگفت:مگه من به شما اجازه دادم برین؟

کلافه گفتم:خب اجازه هست؟

سرشو تگون داد وگفت:بله بفرمایید بیرون کمتروقت منو بگیرید

رفتم بیرون پسره ی دیوونه رسما عقلشوازدست داده!!تعادل نداره والا...

خلاصه اونروز کلا به معارفه واین چیزا گذشت...چندتاییماررو سرزدیم وساعت ?رفتیم بیرون.اول نیلوفررو رسوندم خونشون وبعدرفتم خونه خودمون در حیاط باز بود وتو حیاط پربود از مشعل های قشنگ.محمدتو حیاط ایستاده بوددستی تگون دادم ورفتم سمتش:چه خبره این جا؟؟

لبخندی زد و گفت: ثریا خانوم به مناسبت ورود پسرشون یه مراسم گرفتن الاناست که مهمونا برسن مگه شما خبر نداشتین؟؟؟ سرمو به نشونه نفی تکون دادم و رفتم تو خونه. پرهام روی مبل لم داده بود رفتم سمتش و گفتم: چه طوری و روحک؟

دستی به موهایش کشید و خندید و گفت: خوبم تو چه طوری؟ بیمارستان خوش گذشت؟
پوزخندی زد و گفتم: نخند کرمای دندونات سرما میخورن! آره جات خالی خیلی خوش گذشت
مامان داشت موهای پریارو بالا سرش میبست تا منو دید گفت: بدو مادر الان مهمونا میرسن زود حاضر شو

-مامان چرا به من نگفتین؟

_چیه می خواستی زودتر بگم یه بهونه پیدا کنی نیای؟

پوفی کردم و رفتم سمت اتاقم

دست و صورتو شستم و نشستم جلوی آینه میخواستم خیلی خوشگل بشم تا لچ آرش دربیاد. به صورتم کرم پودر زدم. خط چشم نازکی هم به چشمای سبز آییتم. کشیدم رژگونه ای به لبام زدم رژلب قرمز رو هم به لبام مالیدم. رفتم سمت کمد یه پیراهن سفید که تا زانو هام بود و یه طرف آستین داشت و یه طرف نداشت و یه ردیف نگین دوریقه اش داشت و یه کمربند خوشگل که یه سنگ بزرگ نقره ای روش میخورد تنم کردم موهامو با اتو صاف صاف کردم لخت شد موهام قهوه ای سوخته بود و تا پایین باسنم میرسید همین جور باز گذاشتم یه کفش سفید پاشنه ?? سانتی هم پام کردم یه نگاه به خودم انداختم عالی شده بودم. نمیخوام از خودم تعریف کنم فکر کنین خودشیفته ام ولی خب خوشگل شده بودم قدم ولی بلند نبود به زور به ?? میرسید خیلی تلاش کرده بودم بلند بشم ولی خب نشده بوددیگه!

از اتاق اومدم بیرون مامان لبخندی زد و گفت: به به دخترم چه ماه شده!

لبامو جمع کردم و گفتم: بودم

پوریا اومد سمتم: خواهی داری به نصیحتم عمل میکنی؟ آفرین آدم باید عاقل باشه

یکی زدم پس سرش و گفتم: موش بخورت اونم موش کورتا نفهمه چه ککه ای خورده

مامان گفت: جون من حالا این یه روز باهم کل کل نکنین

چشمکی به پوریا زدم و رفتم سمت در. از پله هارفتم بالا طبق معمول در باز بود رفتم تو خوشبختانه هنوز کسی نیومده بود بلند گفتم: سلام من اومدم

آرتمیس یه پیراهن آستین حلقه ای صورتی تنش کرده بود و موهاشو از بالا بسته بود لبخند زنان اومد سمت من: خوش اومدی عزیز دلم چه قدر خوشگل شدی!!!!

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم. خاله ثریا گفت: ماشاالله ماه شدی

بابا و مامان و بچه هاهم اومدن خاله و عمو رفتن استقبالشون منو آرتمیس هم مشغول گفتگو شدیم یهو یاد آرش افتادم به عمو محسن گفتم: عمو پس کو پسر خل و چلتون؟؟

عمو قهقهه ای زد و گفت: الان میاد تو اتاقشه

لبخندی زدم و گفتم: وای... داره حاضر میشه؟؟... نکنه امشب قراره برایش خواستگار بیاد؟ این قدر استرس داره نمیدانم بیرون؟ از مارو گرفته؟ عمو بهش بگو نگران نباشه خودم برایش چایی میریزم

عمو دوباره خندید و گفت: از دست تو دختر... تازه از سر کار اومده خسته بود آخه امروز اولین روز کاریش بود. خیلی هم ناراحت و پکر بود خدا امروز رو بخیر بگذرونه... گفت یه دوش بگیرم و پیام

یهو از پشت سرم صدایی بلند شد: وای بابا چه قدر غیبت منو میکنی... اومدم

برگشتم بینم کیه که ان قدر صداش آشناس که یهو خشکم زد امروز دومین باری بود که خشک میشدم... از حیرت خود آرش هم خشک شده بود. چند لحظه به هم خیره نگاه کردیم. یه کت و شلوار نوک مدادی تنش بودو یه پیراهن مشکی زیرش بایه کروات نقره ای. این همون استاد جدیده خودمونه... یعنی این همون آرش زردمبو!!!

اصلا باورم نمیشه چه قدر عوض شده بود... چه هیכלی برای خودش ساخته بود...

خاله ثریا گفت: یعنی این قدر از دیدن هم شوکه شدین؟

به خودم اومدم با خنده گفتم: من که خیلی تعجب کردم اون آرش کجا و این کجا!!!!

آرش لبخندی زد و اومد جلو تر دستشودراز کرد و گفت: یعنی این قدر خوشگل شدم؟؟

سرمو آوردم جلو و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: نه بابا همون زردمبویی که بودی هستی این جوری گفتم اعتماد به نفس خاله ثری نیاد پایین!

دستمو فشارداد وگفت:ولی تو خیلی ناز شدی!

از حرفش خندم گرفت من داشتم ازش بد میگفتم واون خوبمو میگفت اشاره ای به شکمش کردم وگفتم:هنوزم درد داری جناب دکتر؟؟؟

اخمی کرد و دستمو بیشتر فشار داد دیگه انگشتام داشت له میشد بلند گفتم:وای خاله...بچه تو نو جمع کنین دستمو شکوند...آیی...آخ...دیوونه

خاله ثریا که می خندید گفت:ولش کن آرش هنوز نرسیده شروع کردی ؟یه احوال پرسى کنین!

لبخندی زد و فشار دستشو کمتر کرد وگفت:اتفاقا صبح احوالپرسی کردیم

مامان وبابا وبقیه با چشمای گرد نگاهمون کردن وهم زمان گفتن:صبح؟؟

منو آرش به هم نگاه کردیم و خندیدیم.بعد آرش کل ماجرا رو تعریف کرد همه می خندیدن فقط این وسط مامان من بود که هی به من چشم غره میرفت و لباسو گاز میگرفت.دیگه یکی یکی مهمونا اومدن.آرش هم رفته بود پیش دوستای قدیمیش نشسته بود.

آرتمیس یکی زد تو پهلو وگفت:اونطرفو ببین پانته آ خانوم هم تشریف آوردن

به جهتی که آرتمیس نشون داده بود خیره شدم پانته آ دختر دوست بابا اینا بود یکی یدونه بوداز اون دخترای جلف حال به هم زن .

آرتمیس دوباره زد به پهلو وگفت:دماغشم عمل کرده...

یه نگاه به سرتاپاش انداختم یه پیراهن قرمز دکلته کوتاه تنش کرده بود.انصافا قد بلند و خوش هیكل بود آرایش غلیظی هم کرده بود.قیافه اش قشنگ نبود.موهاشم رنگ کرده بود بلوند تیره.بالا سرش عین یه تپه جمع کرده بود آرش رفت سمتش به آرتمیس گفتم:یا امام زمون الان داداشت قرمز میبینم رم میکنه...الفرار

آرتمیس بلند خندید پوریا اومد سمتمون وگفت:چتونه؟خونه رو گذاشتیدرو سرتون....یواش بخندید...دخترم دخترای قدیم می خندیدن دندونا شون هم معلوم نمیشد اما الان من تا ته حلق شماهارو میبینم...

آرتمیس به پوریا گفت:پوری...آخه جون من نگاه کن دختره ی میمون خودشو چه شکلی کرده

پوریا یه نگاه به پانته آ کرد و گفت: به به مبارک باشه به همین زودی واسه آقادات داشت زن گرفتین؟
خاک برسرت پرستو عرضه ی تور کردن نداشتی

اینبار آرتیمیس زد تو سر پوریا. پوریا خندید و گفت: باشه حالا چرا میزنی؟ خب بیا بریم وسط برقصیم
از دلت دریارم.

آرتیمیس پشت چشمی نازک کرد و دست پوریارو گرفت و باهم رفتن وسط و شروع کردن رقصیدن!

داشتم تماشا بشون میکردم که آرش دست پانته آ رو گرفت و باهم رفتن وسط شروع کردن به
رقصیدن آی حال به هم خورد آی حال به هم خورد دختره ی چندش چه عشو شتری هم
میومد. سعی کردم نگاشون نکنم چون آرش هرچند ثانیه یه بار زیر چشمی یه نگاه به من می انداخت
نمی خواستم فکر کنه خبریه! داشتم با ناخن هام بازی میکردم که یهو سایه ای رو بالا سرم دیدم
سرمو بلند کردم و دیدم محمد کنارم ایستاده از جام بلند شدم و گفتم: چه طوری پسر؟

لبخندی زد و گفت: ای بد نیستم پرستو خانوم... شما چه خبر؟

-هیچی بابا منم بد نیستم. حوصله ام سررفته این جا نشستم

دستشو دراز کرد سمتم و گفت: افتخار یک دور رقص رو به من میدی؟

خندیدم و گفتم: اوه اوه چه با ادب

از جام بلند شدم و مشغول رقصیدن با محمد شد مثل برادرم بوداز بچگی باهم بزرگ شده بودیم. یه
کم که رقصیدم احساس کردم داره یه جووری نگام میکنه... خوب میفهمیدم این نگاه چه معنی
داره... دوست نداشتم محمد به من علاقه من شه چون میدونستم فقط خودش ضربه میخوره.
آهنگ که تموم شد رفتم سر جام نشستم. ناخود آگاه دنبال آرش گشتم. دیدم از رقصیدن دست
کشیده و یه گوشه ایستاده وبا عصبانیت نگام میکنه. یواشکی زبونمو براش در آوردم بیرون. سرشو
تکون داد واومد سمتم و گفت: خوش گذشت؟

میدونستم منظورش رقصیدن با محمد بود لبخندی زدم و گفتم: جات خالی خیلی! به تو چی؟ فکر کنم
بیشتر خوش گذشت داشتی کم کم پانته آرو قورت میدادی!

پوزخندی زد و گفت: آره نکه خیلی جذابه!!

-خودتو به اون راه زن!

دستشو گذاشت تو جیش و گفت:هیچ فکرنمیکردم این قدر عوض شده باشی اون دختر زر زرو
ولاغرمردنی الان چه خانومی شده!

خندم گرفت یاد بچگیم افتادم راست میگفت تا تقی به توقی می خورد اشکم در میومد.خواستم
لجشو دریارم گفتم:ولی بهت که گفتم تو هنوزم همون پسر زردمبوی بیرخت و بی قواره ای...
وسط حرفم پرید وگفت:میدونی چیه وقتی این جوری ازم بد میگی اعتماد به نفسم بالاتر میره
براش شکلکی در آوردم.همون موقع پانته آلودسمتمون ودستشو انداخت دور گردن آرش و
گفت:عزیزم میای پیشم؟

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:سلام پاندا جون...وای ببخشید پانته آ جون

سرشو برگردوندسمت منو گفت:اوا...سلام گلم...ندیدمت

پوز خندی زدم و گفتم:آخه نامریی بودم

آرش که خندش گرفته بود سرشو انداخت پایین و گفت:من دارم با پرستو حرف میزنم تو برو...

اخمی کرد وگفت:خیلی بدی

وبعد رفت.هنوز داشتم به رفتارش میخندیدم خیلی احمق بود.خلاصه اونشب هم گذشت. با
خستگی وارد اتاق شدم تندتند لباسمو عوض کردم و خوابیدم.

امروز جمعه بود بابا اینا قرار گذاشته بودن همه بریم تنگه واشی از حموم اومدم بیرون موهامو خشک
کردم چندباری مامان اومد گفت:دختر زود باش چه قدر لفت میدی!

منم کار خودمو میکردم.یه شلوار جین سرمه ای ویه مانتوی خنک صورتی کثیف که کمرش یه
بندداشت وقتی میکشیدی چین میخوردیه شال صورتی سرمه ای هم سرم کردم یه کفش
عروسکی صورتی کثیف هم پوشیدم آرایش ملایمی هم کردم و رفتم بیرون.پوریا کنار آرش روی تاب
نشسته بود و سرش تو گوشی بودوهرهر می خندید رفتم جلو گفتم:روآب بخندی!چته منحرف چی
میبینی اون تو هان؟؟

پوریا قهقهه ای زد وگفت:آخه تورو خدا اینو نگاه کن دختره از جلو تی وی رد میشه آدم سه قسمت
سریالو از دست میده بس که چاقه حالا تو پروفایلش نوشته work at modeling

یا این یکی رو بین دختره نوشته هر پسری که تو زندگیم میاد مرد زندگیم نیست به دلم
نمیشینه... پسره زیرش نوشته تو که مشکل از من بهتره من هر دختری رو تو خیابون میبینم زن
زندگیمه من چی کار کنم.

پوریا اینو گفت و دوباره خندید منم با خنده گفتم: به اون پسره باید بگی اون دل نیست که تو داری
شهربازی با خدمات ویژه... شبانه روزی تاروی سردرش هم باید بنویسی عموم برای همه آزاد
هست...

آرش خندید و گفت: نه خوشم اومد واسه همه چیزیه جواب تو آستینت داری!

براش شکلک در آوردم و گفتم: بسه دیگه... پاشید بریم

پریا اومد سمتم و گفت: راستی میدونی عمو محمود اینا هم میان؟؟

یهو از خوش حالی جیغی کشیدم و گفتم: آخ جون!!!!

آرش برگشت سمتم و گفت: چت شد؟؟

با خنده گفتم: عمو محمود اینا میان!

آرش پوفی کرد و گفت: اه... لابد این پسره رامتین هم میاد! مار از پونه بدش میاد جلو خوش سبز
میشه

اینو گفت و رفت سمت ماشین. هم زمان زنگ خونه زده شد و به دنبالش خانواده عمو محمود هم
اومدن دوتا بچه داشتن رامتین و رامونا

آرتمیس و پرهام و پریا و رامونا سوار ماشین من شدن. پوریا و آرش و رامتین سوار ماشین
پوریا! بزرگتره هم باماشین عمو محمود اومدن

وقتی حرکت کردیم رامونا گفت: خب پرستو خانوم آهنگاتو رو کن بینم خانوم دکتر! چه آهنگایی
گوش میدن!

خندیدم و گفتم: البته خانوم مهندس الان براتون میذارم

یه سی دی از تو داشبورده برداشتم و توضیحات گذاشتم

باور کن واسه تو که بیتابم من

باور کن واسه چشما ته بی خوابم من

باور کن که به داشتنت می بالم من باور کن

باور کن... باور کن

یهو بچه ها همگی همزمان خوندن:

جونمی عمرمی قلبمی نفسی

بمونو تنهام نذار تو این بی کسی

میدونم میدونی

عاشق چشما تم

باور کن بد جوری غرق نگاتم

از عشقت دیوونم

قدر تو میدونم

پیش تو میمونم

حس تو میخونم

از این که پیشمی از خدا ممنونم

باور کن عشق من باتو میمونم

توی راه من میپیچیدم جلوی پوریا و پوریا میپیچید جلوی من وقتی ما جلو میزدیم بچه ها شکلک در میآوردن و وقتی اونا جلو میزدن پوریا بوق عروس میزد. خلاصه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم کش وقوسی به بدنمون دادیم و راه افتادیم لب آب همین که رسیدیم به آب همه کفشامون و از پامون درآوردیم و پا زدیم تو آب لامصب خیلی سرد بود

اصلا نمیتونستم پامو بذارم توش. رفتم سمت پوریا و گفتم: پوری جونمی... داداشی گلی...

لبخندی زد و گفت: باز چی شده؟ کارت کجا گیر کرده؟

چشمامو مظلوم کردم و گفتم: یادته بچه بودم منو کول میکردی اسب سواری میکردیم؟

–خب حالا خريت مارو به ياد ميندازي؟

–نه داداشي من غلط بكنم...ميگم...الان آب سرده منم يخ ميزنم...ميشه منو بغل كني پاتو آب نذارم؟

خنديدو گفت:تو اين چشمارو نداشتي مي خواستي چي كار كني!اونجوري نگاهم نكن دلم كباب شد بيا بغلم

منو بغلش گرفت واز آب رد كرد.وقتي منو زمين گذاشت بهش گفتم:
واي پوريا خيلي تكي.

كمي مكث كردم وبعد گفتم:اگه تك نبودي مي بستمت به گاري

افتاد دنبالم من دوييدم اون بهم نرسيد.يه جاي دنج پيدا كرديم ووسايلو گذاشتيم .خيلي خلوت بود.آرش يه تي شرت ليمويي لا گوست با يه شلوار جين پوشيده بود.خيلي بهش ميو مد عينك دودي به چشمش زده بوددست به جيب وايستاده بود يه گوشه وزمينو نگاه ميكردانگاردنبال چيزي بوداهميتي ندادم .

رامتين اومد كنارم وگفت:چه طوري پرستو؟

خنديدم وگفتم:خوبم تو چه ميكني؟

پورياو آرش هم به جمع ما پيوستند يهو گفتم:مي خوام اعتراف كنم يه بار كه بچه بوديم با اجرزدم تو سر رامتين تا بينم دور سرش از اون ستاره ها مي چرخه يانه!بيچاره صداش در نيومد تازه يه بارم چسب رازي رو ريختم زير زبون رامونا تا نتونه حرف بزنه...بيچاره!

آرش خنديد وگفت:خيلي شربودي به خدا هربلايي سرت مياوردم حقت بود.

اخمى كردم وگفتم:پررو من تا انتقام اون روزا رو ازت نغيرم ولت نميكنم

رامتين گفت:آخ كه چه قدر اون روزا سرم درد ميكرد

آرش چپ چپ به رامتين نگاه كرد ورفت پيش بقيه ...از كاراش تعجب كرده بودم!چرا با رامتين اين طوري برخورد ميكرد؟؟؟اونا كه دوستاي صميمي بودن !!!

با آرتمیس و پریا مشغول بستن تاب روی یکی از درختا شدیم اما خوب دختر بودیم دیگه زورمون نمیرسید هرچی گره میزدیم شل میشد و ما بامغز می افتادیم زمین! آرش هم به یکی از درختا تکیه داده بود و مارو نگاه میکرد و هی پوزخند میزد. حرصم گرفته بود پسره ی پررومنو مسخره میکنه! رو به آرتمیس گفتم: خانوم خانوما برو به آقا داداشت بگو بیاد این تابو سفت کنه بازو کلف کرده که چی؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت: تو دوباره گیر دادی به آرش بدبخت؟

–عجبا؟ من گیر دادم به داداشت؟ یه نگاه بهش بنداز ببین چه جواری داره مسخره مون میکنه!

آرتمیس نگاهش کرد و گفت: نه بابا بیچاره اون طرز نگاهش همین جواریه!!

–ای خاک برسرت کنن. جون به جونت کنن داداش زلیلی!

–خیلی خب بابا الان بهش میگم میاد تابو برامون میننده! رفت و آرش رو صدا کرد .

اونم با هزار تا ناز وادا اومد دست مشت شده شو گرفت سمت من و گفت: پرستو اینو تو دستت نگه دار تا منم این تابو ببندم!

منم از همه جا بی خبر دستامو باز کردم آرش یه چیزی رو گذاشت تو دستم و خودش مشغول بستن شد. چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کردم یه چیزی تو دستم داره حرکت میکنه! یواش دست مشت شده مو باز کردم و با دیدن یه حشره ی عجیب غریب تو دستام از ته دل جیغ کشیدم.

همه برگشتن نگاهم کردن با عصبانیت به آرش که یه لبخندروی لبش بود گفتم: خیلی بیشعوری! هیچ فکر نمی کردم این قدر بچه باشی! خودت میدونی که من از این حشره ها بدم میاد چرا این کارو کردی؟... از شون فاصله گرفتم و شروع کردم به دویدن نا خودآگاه اشک از چشمام میریخت نمیدونم چرا این جواری شده بودم من که این قدر حساس نبودم چرا گریه میکردم؟ چرا توقع نداشتم آرش باهام این طور رفتار کنه؟ چرا دوست داشتم فقط بهم توجه کنه بهم محبت کنه؟ چرا!...

همونجور می دویدم از لابلای درختا رد شدم و وارد یه محیط باز شدم همه جا چمن بود دور و اطرافمو نگاه کردم وای خدا من گم شدم! حالا چه خاکی بریزم تو سرم! به سمت درختا رفتم و سعی کردم راه رفته رو برگردم اما هرچی بیشتر سعی میکردم بیشتر گم میشدم... نشستم روی زمین و سرمو بین دستام گرفتم ای خدا! این چه مصیبتی بود سرم اومد حالا چی کار کنم... آگاه

هو اتاریک بشه من این جا گیر می افتم معلوم نیست خوراک گرگ بشم یا سگ یا حتی آدمایی که از صد جور سگ بدترن... وای خدا کمکم کن... یاد گوشی موبایلم افتادم از جیبم درش آوردم. اما حیف که آنتن نمیداد لعنتی... هزار بار به خودمو آرش فحش دادم حالا چی کار کنم؟

از جام بلند شدم دوباره حرکت کردم اطرافمو نگاه میکردم که باشنیدن یک صدا از جام ایستادم... گوشامو تیز کردم صدای یه دختر بود که مدام آه وناله میکرد به طرف صدا رفتم هر لحظه صداییشتر میشد یک لحظه بادیدن دختر بی جونی که روی زمین افتاده بود از ترس سر جام میخکوب شدم. یه دختر لاغر وضعیف با صورت خونی ولباس های پاره روی سنگا افتاده بود صورتش زخمی و کبود بود موهایش به هم ریخته بود یادم اومد که من یه پزشکم جون آدمارو باید نجات بدم این یه وظیفه است به طرفش خیز برداشتم دختر مدام آه وناله میکرد بهش گفتم: خانوم... خانوم... صدامو میشنوی؟؟؟ باتوام... چشمتو باز کن... یه حرفی بزن... آروم لای چشماتو باز کرد وگفت: م... من... دار... دارم... می...

نمیدونستم چی کار کنم حسابی هول شده بودم

سریع از اطرافم دوتا تیکه چوب برداشتم. شالم رو در آوردم چوب هارو کنار گردن دختره گذاشتم و شالم محکم بستم. صلاح نبود بیشتر اونجا بمونیم چون هوا داشت تاریک میشد ومعلوم نبود بعد از تاریکی هوا اونجا چه بلایی سرمون میومد باید زودتر میرفتیم بهش گفتم: خانوم میتونی حرکت کنی؟

-ن... نمی... دونم... فک... فکر... کن... م... بتونم

دستشو گرفتم کمکش کردم از جاش بلند بشه. بهش گفتم: چه جوری این بلا سرت اومد

-از.... بالای... صخره... افتادم

عجیب بود از بالای صخره افتاده بود واین جوری حرف میزد؟

کمکش کردم شروع کرد به حرکت کردن یواش یواش راه میرفتیم. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خودم کم بودم اینم اضافه شده بود. خودم راهمو گم کرده بودم حالا اینو چه جوری نجات میدادم صدای آه وناله اش هم که حسابی روی اعصابم بود.

از بین درختا به سختی عبور میکردم که یه لحظه با شنیدن صدایی انگار دنیارو بهم دادن. صدای آرش بود باهیجان گفتم: آرش... ما اینجاایم... تو رو خدا بیا

دوباره صداشو شنیدم انگار داشت منو صدا میزد با دیدنش از شدت خوشحالی دختره رو رها کردم و به طرفش دویدم اونم به سمتم می دوید تابه هم رسیدیم نا خود آگاه خودمو انداختم بغلش و گفتم: خیلی ترسیده بودم فک کردم دیگه منو پیدا نمی کنید
سرمو به سینه اش فشار داد و گفت: همش تقصیر من بود نباید اون کار احمقانه رو انجام میدادم شرمنده... ببخشید

-مهم نیست منم خیلی بچه بازی در آوردم... اما خدا این طور خواسته بود
یهو یاد اون دختر افتادم و سریع خودمو از آغوش آرشی بیرون کشیدم و گفتم: من یه نفرو پیدا کردم... یه دختره... مجروح... حالش بده
ابروهاشو درهم کرد و گفت: کجاست؟؟؟
دستشو گرفتم و به سمت دختره بردم بیچاره افتاده بود روی زمین. آرشی هم کمی نگاهش کرد و گفت: چه جوری پیداش کردی؟

-افتاده بود بین سنگاروی زمین. خودش گفت که از بالای صخره افتاده
آرشی متعجب نگاهم کرد و گفت: از بالای صخره؟؟؟ امکان نداره... چه طور سالم مونده؟
-نمیدونم والا منم تعجب کردم.

با کمک آرشی دختره رو بلند کردیم و راه افتادیم. نیم ساعت بعد مامان اینا رو دیدیم. سریع دویدم سمت مامان و بغلش کردم محکم منو به خودش فشرد و زد زیر گریه: آخه دختر من بهت چی بگم؟ کج بودی؟ دلم هزار راه رفت گفتم خدایی نکرده بلایی سرت اومده
-ببخشید مامان بی عقلی کردم

-فدات بشم الهی ...

با آرشی جریان دختره رو به بقیه گفتیم و آرشی گفت که حتما باید اون دختر رو برسونیم بیمارستان... اما ای کاش که این کارو نمیکردیم... من سوار ماشین پوریا شدم و دختره رو عقب رو صندلی خوابونیدم و آرشی هم جای راننده نشست ما از بقیه جدا شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم... تو طول مسیر هیچ کدوم حرفی نمیزدیم... به شهر که رسیدیم آرشی توقف کرد و از ماشین

پیاده شد. چند دقیقه بعد بایه پلاستیک برگشت و گرفت سمت من از دستش گرفتم و گفتم: این چیه؟؟

- ببخشید هول هولی شد دیگه روسریه بنداز رو سرت تا بریم بیمارستان

قدرشناسانه نگاهش کردم و روسری رو سرم انداختم.

چند دقیقه بعد رسیدیم بیمارستان خودمون. چندتا پرستار با برانکارداومدن سمتمون دختره رو گذاشتن روش و بردن تو بیمارستان.

خوشبختانه ضربه جدی بهش وارد نشده بود فقط دست راستش شکسته بود و یکی از دنده هاش مو برداشته بود. قرار شد تو بیمارستان بمونه... آرش هم موند و من برگشتم خونه.

فردای اون روز لباس پوشیدم و رفتم بیمارستان. آرش رو ندیدم رفتم پذیرش و شماره اتاق اون دختره رو پرسیدم. بعد رفتم به اتاقش دستش توی گچ بود و خوابیده بود کنارش روی صندلی نشستم. که چشماشو باز کرد بادیدن من لبخندی زد و گفت: نمیدونم چه جوری ازتون تشکر کنم شما جون منو نجات دادید.

لبخندی زدم و گفتم: این چه حرفیه این وظیفه انسانی من بود

- نه خانوم هرکسی این کارو نمیکنه این نشون دهنده ی قلب پاک شماست

- تو لطف داری... راستی اسمت چیه؟

- اسمم... اسمم... افسانه است

- خوشبختم افسانه منم پرستو هستم. میتونم یه سوال پرسم؟ البته ببخشیدا ...

- نه نه خواهش میکنم پرسید

- راستش می خواستم پرسم چه طوری از صخره افتادی پایین؟

لبخند تلخی زد و گفت: من دخترشایان منصوری کارخونه دار معروفم

زندگی خوبی داشتیم... پدر داشتیم. مادر داشتیم برادر داشتیم. اما خب روزگار خوشمون زیاد طول نکشید. چندماه پیش پدرم فوت کرد و مارو تنها گذاشت... به یکماه نکشید که مادرم از غم دوری بابام سکنه کرد و عمرشو داد به شما... به خیال خودم گفتم من که هنوز بی کس و کار نشدم. من یه

برادر دارم که مثل کوه پشتمه... اما زهی خیال باطل! برادرم از صدا تا دشمن برام بدتر بود. اولش با زبون خوش گفت که بی خیال سهم الارث بشو و پاتو از زندگیم بکش بیرون اما خب من قبول نکردم... یکی از همکارای بابام یه مرد خیکی چاق و خرفت بود شصت سالش بود و چشمش دنبال من. برادرم قبول کرد منو شوهر بده به اون اما من فقط ?? سالم بود... خودمو به آب و آتیش زدم تا با اون. مرد ازدواج نکنم اما برادرم راضی نمیشد. یک بار خودکشی کردم با قرص برنج که بدبختانه مستخدممون نجاتم داد. خلاصه سرتونو درد نیارم با هزار جور التماس برادرم راضی شد منو شوهر نده عوضش یه روز بهم گفت که می خوام ببرمت بیرون تفریح منم که از همه جا بی خبر قبول کردم منو آورد تنگه واشی. از ماشین پیاده شدم و اوادم لب صخره ایستادم داشتم پایین رو نگاه میکردم که با یه دست هولم داد که پرتاب بشم و بمیرم... آره برادرم خواست منو بکشه که از ارثیه چیزی به من نرسه اما خب شما رسیدید و منو نجات دادید. باز منم ممنونم...

خیلی ناراحت شدم این دختر عجب سرنوشت شومی داشت بیچاره گفتم: حالا می خوای چی کار کنی اگه برادرت پیدات کنه حتما دوباره اذیت میکنه

آهی کشید و گفت: میدونم... به خاطر همین اونجا نمیرم. از بیمارستان که مرخص شدم میرم بیرون دنبال کار... کلفتی... منشی گری... هرکاری که بتونم پیدا میکنم و واسه خودم یه زندگی دست و پا میکنم

دلم واسش سوخت یه دفعه فکری به ذهنم اومد و گفتم: خب احتیاجی نیست این چند وقتو بیا پیش ما زندگی کن

نه نه... پرستو خانوم مزاحم نمیشم... من عادت ندارم سر بار کسی باشم

سر بار کدومه دختر ما خونمون به اندازه کافی بزرگ هست. توهم با ما زندگی میکنی بعدا که اوضاع تو رو به راه شد باشه از خونمون میری

نه من به اندازه کافی زحمتتون دادم

نه نداریم تو میای خونمون... به خدا ما مانم خیلی خوشحال میشه

آخه....

آخه نداریم همین که گفتم... دکترت گفت فردا مرخص میشی من میرم سر کارم بعدا میام بهت سر میزنم

–من واقعا شرمنده ام

–دیگه این حرفو نزن. خداحافظ

–خداحافظ

مهرافسانه خیلی به دلم نشسته بود دختر خوبی به نظر میومد پوست سبزه وچشمای بادومی قهوه ای داشت ابروهای شیطونی وقد بلند وکشیده کالا ناز بود.

خیلی دوست داشتم کمکش کنم. خیلی تو زندگیش سختی کشیده بود!ولی حیف....ای کاش هیچ وقت این کارو نمی کردم.

راجع به افسانه بامامان وبابا صحبت کردم.اون بنده خداها هم حرفی نداشتن.قبول کردن افسانه مدتی پیشمون بمونه.امروز صبح افسانه مرخص شد وخودم رفتم دنبالش و آوردم خونه.خیلی زود مامانم باهانش صمیمی شد.اتاق مهمون رو بهش دادیم چند دست از لباسای خودم رو هم دادم بهش تا بپوشه!

پوریا وآرش از افسانه خوششون نمیومد هی به من میگفتن که چرا گفتی بیاد باما زندگی کنه!ولی خب من گوشم به این حرفا بدهکار نبود کار خودمومیکردم.امروز تولد پرهام وپریا بود صبح زود از خواب بلند شدم .خدارو شکر روز تعطیل بود.موبایلمو برداشتمو شماره ی فاطمه دوست صمیمی مو گرفتم بعد دو بوق جواب داد

–الو

–الو سلام فاطا جونی

–سلام وزهر مار دختر اول صبحی نمیداری بخوابیم؟؟چی کار داری

–خیلی بی شخصیتی!خیر سرم زنگ زدم بگم امروز تولد داداشمه

–آخ جوون تولد پوریا جوونه؟؟؟

–نه خیر خانوم تولد پرهام و پریاست

–ای بابا حالا اشکال نداره میام میبینمش

–خانوم خانوما من که قبلا گفتم بهتون چشم به برادر ما ندوزین خودش زن داره

-برو بابا پرستو دلت خوشه ها

-بله که خوشه دختره خجالت نمیکشه می خواد خودشو بندازه به داداش ما

-پرستو خودت میدونی که تمام حرفام یه شوخیه

خندیدم و گفتم: آره عزیزم میدونم. قربونت برم حالا چرا ناراحت میشی؟

-اصلا بی خیال کی بیام؟

-تولد ساعت ؟ شروع میشه ولی تو هروقت دوست داشتی بیا به اون نیلو فر کله پوکم بگو

-باشه میگم بهش حتما...

-خیلی خب سلام برسون به همه

-چشم خانوم فعلا بای

-بای بای

از اتاق خوابم اومدم بیرون. همه خواب بودن. پاورچین پاورچین رفتم تو حیاط. صدای پا میومد. رفتم به سمت ته باغ پشت یه درخت قایم شدم. صدای آرش رو شنیدم:

بله قربان حواسم هست

نه خیر شما نگران نباشید

دفعه ی قبل ما خیلی دست کم گرفته بودیمشون که تونستن از دستمون فرار کنن ولی اینبار دیگه نمیدارم

خیالتون راحت من الان میام پایگاه

چشم حواسم هست خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و سریع از کنارم رد شد شانس آوردم که منو ندید ولی حرفاش... یعنی چی پایگاه... قربان کی بود دیگه؟؟ این آرش هم مشکوک میزنه ها باید بیشتر حواسم بهش باشه. کمی ورزش کردم و برگشتم خونه افسانه بیدار شده بود. منو ندید تصمیم گرفتم بترسونمش امروز من در نقش یک عجل معلق ظاهر میشدم... پشت پرده قایم شدم. از اتاقش خارج شد اطرافو نگاه

کرد. متوجه شد که کسی نیست. چند قدم اومد جلوتر رفت سمت اتاق من. در رو باز کرد و رفت تو. اوا این دختره داشت چی کار میکرد؟ با اتاق من چی کار داشت؟ دنبالش رفتم دستمو گذاشتم روی دستگیره ی در شمردم یک... دو... سه. در رو باز کردم رفتم تو. تا منو دید دستشو گذاشت روی قلبش و یه قدم رفت عقب. کشوی کمد من باز بود نا خود آگاه اخم کردم و گفتم: افسانه جان کارم داشتی؟

ب... بله. داشتم. داشتم. دنبال یه لباس می گشتم امشب بپوشم

— آهان خب به خودم میگفتی

— معذرت می خوام پرستو. به خدا قصد بدی نداشتم

یهو زد زیر گریه. تندرفته بودم رفتم کنارش ایستادم و بغلش کردم: ببخشید افسانه جان دست خودم نبود. ناراحت نشو دیگه

اشکاشو پاک کرد لبخندی زدم و گفتم: خب حالا چی می خوای بپوشی امشب

— نمیدونم هرچی که تو بهم بدی

در کمد من رو باز کردم و گفتم: بیا عزیزم خودت انتخاب کن

اومد سمت کمد من یه پیراهن زرشکی کوتاه تازانو داشتم که هیچ وقت نپوشیده بودم. دکلمه بود و دور کمرش سنگ دوزی شده بود. دستشو گذاشت روی اون لباس و گفت اینو می خوام

برش داشتم و دادم بهش تشکر کرد و خارج شد. خودم یه دست تاپ و شلوار مشکی انتخاب کردم که شلوارش تا زانو تنگ بود و از زانو به بعد گشاد میشد و تابش هم آستین حلقه ای بود و دور یقه اش سنگ دوزی شده بود. گذاشتمش روی تخت. از پنجره بیرون رو نگاه کردم آرش سوار ماشینش شد و راه افتاد. بالاخره سر از کارت در میارم آرش خان به من میگن پرستو زبله. بله. چی فکر کردی با خودت ولی واقعا آرش کی بود؟

بعد از ناهار نیلوفر و فاطمه اومدن و با کمک هم حاضر شدیم رفتم سراغ افسانه و موهاشو درست کردم. پیراهنشو پوشید خیلی بهش میومد. یه جفت گوشواره سبز تو گوشاش بود هیچ وقت اونو در نمیآورد دست انداختم تا گوشواره رو در بیارم که سریع خودشو عقب کشید و گفت: ببخشید پرستو ولی دوست ندارم به این دست بزنی

با دلخوری گفتم: من منظوری نداشتم می خواستم بگم این گوشواره ات رنگش به لباسه
نمیاد عوض کن

-نه من هیچ وقت اینو از گوشم درنمیارم یادگار پدرمه

-آره متوجه شدم ببخشید

از اتاقش اومدم بیرون. خیلی ناراحت شده بودم طرز برخوردش خوب نبود رفتم تو اتاقم. فاطمه
ونیلو تا منو دیدن اومدن سمتم نیلو گفت: عزیزم چی شد بهت ؟

-هیچی بچه ها سربه سرم نذارید تو رو خدا

نیلو دستشو زد به کمرش وگفت: باشه. راستی کلک نگفته بودی استاد آرش از آشناها تونه

-خب یادم نبود

فاطمه گفت: ولی جای برادری خیلی خوشگله

لبخندی زدم وگفتم: خب چی کار کنم مبارک صاحبش باشه

نیلو زد تو سرم وگفت: ای خاک بر سر بی عرضه ات کنم. چهارتا عشوه خرکی بیا تورش کن دیگه

-برو بابا. آرش؟

نیلو: آره خنگول هم خوش هیكله هم خوش قیافه. هم تحصیلکرده پولم که الا ما شالله

-دیوونه آرش مثل داداشمه

نیلو: می خوام نباشه احمق بازی درنیار

-ولم کن نیلو خوصله ندارما

فاطمه: ولش کن بابا نیلو خب حتما دوست نداره دیگه

-آی قربون فاطما جون خودم برم

نیلوفر اشاره ای به فاطمه کرد وگفت: هی بهش میگم اون روسری رو سر نکن گوشش به این حرفا
بدهکار نیست کت ودامنش که به اندازه کافی پوشیده هست خانوم روسری هم می خواد سرش
کنه

فاطمه: نیلو به تو چه ربطی داره؟ من دوست دارم این طوری باشم

-وای بس کنید شما دوتا هم رو اعصاب آدمیدا غلط کردم دعوتتون کردم.

ساعت؟ بود که مهمونار رسیدن من بد بخت این قدر دولا راست شده بودم که کمرم داشت میشکست. عقب گرد کردم که برم پیش بچه ها که یک دفعه با یه جسم سخت برخورد کردم. سرمو بلند کردم ببینه چی بوده که چشمام قفل دو جفت چشم سیاه شد. متعجب نگاه کردم و تازه متوجه شدم که ای دل غافل تو بغل آرشم دستاشو گذاشت دور کمرم و گفت: جات راحت؟ معذب شدم خودمو کشیدم عقب ولی حلقه دستاشو تنگ تر کرد و گفت: کجا با این عجله هستیم در خدمتتون!

زیر لبی گفتم: آرش ولم کن. زشته الان یکی میبینمون. بد همیشه

-کسی حواسش یه ما نیست خانوم خوشگله

دستامو گذاشتم روی قفسه سینه اش و هولش دادم اما انگار وضع بد تر شد. آغوشش گرم بود آدم دوست نداشت ازش جدا شه. اما خب نباید میذاشتم این طوری بشه...

-آرش این جا ایرانه نه ایتالیا الان مردم دو سوته برامون حرف در میان!!!

-وای دختر چه قدر وول میخوری دو دقیقه آروم بگیر ببینم... اصلا بیا بریم با هم برقصیم

منو هول داد سمت پیست رقص. یه آهنگ ملایم داشت پخش میشد. شروع کرد رقصیدن منم به تبع اون می رقصیدم اختیارم دست اون بود اون منو می چرخوند دستامو میکشید و منو میگرفت تو آغوشش. قلبم مثل گنجشک میزد بدنم داغ شده بود. دستام به طور نا محسوس می لرزید گونه هام قرمز شده بود. آرش سرشو آورد کنار گوشم و گفت: چته خانومی؟ چرا میلرزی؟

-آرش حالم خوب نیست بذار برم!

اخماش رفت تو هم چشماش غمگین شد. حلقه دستاشو باز کرد. منم سریع ازش دور شدم و دویدم تو اتاقم. دستمو گذاشتم روی قلبم. چندبار نفس عمیق کشیدم. وای خدا چه بلایی داشت سرم میومد؟ چرا وقتی با آرش بودم حالم این طوری میشد؟ لرزش دل چه معنی میده؟؟

نکنه... نکنه عاشق شدم؟ نه این امکان نداره... من دختری نیستم که به این سادگی ها دل ببازم... نه نمیذارم عاشق بشم... نمیذارم این عشق تو وجودم جوونه بزنه نه نمیذارم. از اتاق اومدم بیرون

چندقدمی نرفته بودم که با شنیدن صدایی غافلگیر شدم. صدای تو حموم میومد رفتم سمت در. گوشامو گذاشتم روی در

نه آقا دختره مشکوک نیست ولی پسره خیلی مشکوکه

.....

بله اتاقشو گشتم چیز به خصوصی نداشت

.....

نه پسره خیلی کاربلده به این سادگیا بروز نمیده

.....

چشم حواسم هست. ساده تر از این حرفاست

.....

بله آقا بار اولم که نیست. مراقبم

.....

بای

سریع از کنار در رد شدم صدای افسانه بود ولی چی داشت میگفت؟ نکنه این دختره مارو گول زده؟؟ نه بابا این قدرها هم بی چشم و رو نیست. شاید پیگیر کارای برادرشه! ولی چرا داره تو حموم حرف میزنه... خیلی عجیبه!!

رفتم تو سالن نیلو پرید کنارم وگفت: که به چشم برادر میبینیش آره؟؟ دیدم چه جوری دل میدادی قلوه میگرفتی!

– نه بابا دل وقلوه چیه!

– خودتو نزن به اون راه کلک

– وای نیلو این بحث رو تموم کن!

– اه... از دست تو من آخر سر به بیابون میذارم

رفت پیش آرتمیس و فاطمه...نشستم روی صندلی آرش رو به روم بود

با لبخند نگاهم میکرد. سرمو انداختم پایین این چش شده بود؟ چرا این جوری نگام میکرد؟ خلاصه کیک رو بریدن و آخرشم نخود نخود هر که رود خانه ی خود. با خستگی رفتم تو اتاقم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد. صبح لباس پوشیدم و رفتم بیمارستان. رفتم تو استیشن نشستم. خانوم ناصری دو فنجان قهوه ریخت اومد کنارم نشست وبا لبخند گفت: خوبی پرستو خانوم؟

-ممنون خانوم ناصری!

راستش می خواستم راجع به موضوعی باهات حرف بزنم

تعجب کردم ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: بفرمایید من سراپا گوشم

دستی به کمرم کشید و گفت: قربونت برم

اوا این خانوم ناصری هم یه چیزیش میشه ها چرا این طوری قربون صدقه ام میرفت. غلط نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه اس!

-راستش پرستو جان من یه پسر دارم ?? سالشه...مثل خودت خوش بر رو مادر فداش بشه قد بلنده مهندس معماریه شکر خدا وضع مالیش هم خوبه هم خونه داره هم ماشین چند وقتییه دنبال یه دختر خوب براش میگردم و خب...تو رو در نظر دارم می خواستم بگم اگه بشه امشب بیایم خونتون برای خواستگاری!

شاخ در آوردم خواستگاری؟؟؟ نه خدایا این یکی رو چه جوری دک کنم قطعا این دفعه دیگه بابا کله ی منو از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم میکنه اگه مخالفت کنم. سرمو زیر انداختم و گفتم: خب...میدونید خانوم ناصری من قصد ازدواج ندارم...تازه ?? سالمه...فکر میکنم زود باشه لبخندی زد و گفت: خب دخترم همه ی دخترا این حرفو میزنن اما وقتی پای دل بیاد وسط قصد شو پیدا میکنن

ای بابا عجب زبون نفهمیه این دیگه...خب خودت داری میگی اگه پای دل درمبون باشه من که ندیده ونشنیده نمیتونم عاشق پسرت بشم.

گفتم: آخه...

-آخه واما نیار گلم شماره خونه رو بده من با مامان صحبت کنم

نه مثل اینکه بااین هم باید مثل بقیه ی خواستگارام رفتار کنم.خب خانوم ناصری خودت خواستی!

-باشه موردی نیست

شماره خونه رو نوشتم وبه خانوم ناصری دادم.بغلم کرد واز استیشن رفت بیرون.

عجب آدمایی پیدا میشه هاحتما باید باهاش مثل چی رفتار کرد که متوجه بشه

-راجع به کی حرف میزنی؟

سریع برگشتم آرش بود پشتم ایستاده بود.یکی زدم تو سرم وگفتم:ببخشید من احمق داشتم

دوباره بلند فکر میکردم

لبخندی زد وگفت:خب خوبه من پشت سرت بودم...

-آره شانس آوردم

چندقدم اومد جلوتر ودرست رو به روم ایستاد وگفت:خب حالا داشتی از کی حرف میزدی؟

-هیچی بابا خانوم ناصری بود گفت شب میان خواستگاری من برای پسرش

اخم کرد وگفت:غلط کرده...اصلا مگه پسرش چی کاره اس؟

-هیچی میگه مهندس معماریه

عصبانی شد وگفت:عمرا بذارم بیاد خواستگاری...پسره ی یلا قبا

-خب حالا تو چرا حرص میخوری؟؟؟

-من...خب نمی خوام تو رو به یکی بدن که ارزش نداشته باشه

خنده ام گرفت وگفتم:تو نمی خواد نگران من باشی!

اخمش غلیظ تر شد وگفت:مثل اینکه تو هم بدت نمیدا

تصمیم گرفتم اذیتش کنم گفتم:خب چرا بدم بیاد! کدوم دختریه که از شنیدن خبر خواستگاریش

ناراحت میشه! که من دومیش باشم.پسرش هم پولداره هم تحصیل کرده تازه خودش میگفت

خیلی هم خوش قیافه اس

صورتش از شدت عصبانیت قرمز شد و مچ دستمو محکم گرفت و فشار داد و گفت: من نمیذارم دستش به تو بخوره... حالا امتحان کن... امتحانش مجانیه!

دستم حسابی درد گرفته بود گفتم: آی... ولم کن دیوونه دردم گرفت... الان کبود میشه! آخ... دستمو ول کرد و انگشت اشاره شو گرفت جلوم و دهانشو باز کرد چیزی بگه که پشیمون شد و رفت بیرون.

این چرا این جوری شده بود؟ از آرش بعید بود عصبانی بشه! یعنی این قدر براش مهم بود که این جوری حرص میخورد؟ نه بابا امکان نداره...

حالا لابد فکر کرده پسره بی لیاقت خب منم گذاشته جای آرتمیس... ووووی نمی خوام جای آرتمیس باشم. می خوام منو به یه چشم دیگه ببینه! ای خاک برسرت خنگول باز احمق شدی این حرفا چیه که میزنی!

نیلوفر اومد تو استیشن و گفت: بیمار تصادفی آوردن بدو بیا دکتر احمدوند می خواد توضیح بده! پاشدم و دنبالش راه افتادم

—

با خستگی رسیدم خونه. مامان با هیجان اومد سمتم و گفت: سلام عزیزم خسته نباشی. بدو حاضر شو که مهمونا ساعت ۷ میان.

کلافه گفتم: چشم مامان

رفتم تو اتاقم. افتادم روی تخت و مشغول کشیدن نقشه شدم. تقه ای به در خورد گفتم: بفرمایید افسانه اومد تو بالبخند نگاهم کرد و گفت: خسته نباشی عزیزم

— ممنون افسانه جون

— راستش می خواستم بگم اگه میشه به آقا آرش بگو تو بیمارستانشون یه کار برام دست و پا کنه. هرچی باشه قبوله

— باشه حتما بهش میگم آرش قلبش مهربونه هر کاری از دستش بر بیاد برات انجام میده

لبخندی زد چشماشو ریز کرد و گفت: یه سوال پیرسم راستشو میگی؟

-پرس

-چیزی بین تو و آرش هست؟

با تعجب گفتم: نه. چی می خواد باشه

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت: به خدا قصد فوضولی نداشتم فقط می خواستم حس کنجکاویم
ارضا بشه همین

-منم نگفتم تو فوضولی گلم

-آخه من احساس میکنم تو آرش رو دوست داری. البته اونم نسبت به تو بی میل نیست!

وای دلم داشت خیلی خیلی میرفت گفتم: نه بابا چه احساسی! آرش هم مثل پوریاس واسم

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: اشکال نداره نگو... فکر میکردم اونقدری صمیمی شده باشیم که از راز
دلت بهم بگی

از جاش بلند شد و رفت سمت در گفتم: افسانه ناراحت نشو من بهت دروغ نگفتم فکر نمیکنم
احساسی غیر از حس خواهر و برادری بینمون باشه

باشه ای گفت واز در خارج شد. عجب برنامه ای شده بودااا هرکس می خواست یه جوری منو به
آرش بچسبونه! منم که چه قدر بدم میاد. خخخخ

رفتم جلوی آینه موهامو به هم ریختم. کرم پودر سفیدم روتو صورتم خالی کردم با سایه ی مشکی
خیلی محو زیر چشمم کشیدم انگار که چشمم گود افتاده... خیلی ضایع شده بودم رفتم سراغ
لباسام یه دامن نارنجی که گلپای ریز قرمز داشت و من ازش متنفر بودم پوشیدم یه بولوز مردونه
ی آبی با راه های سبز تنم کردم وای خدا وقتی خودمو با اون قیافه تو آینه دیدم از خنده پوکیدم!!

تو اتاقم نشسته بودم منتظر مهمونا که زنگ خونه به صدا در اومد. سریع اومدم بیرون مامان یه دونه
محکم زد تو صورتش و گفت: پرستو این چه سر و وضعیه؟

شونه بالا انداختم همون موقع مهمونا وارد شدن و مامان نتونست حرفی بزنه بابا با دیدنم به زور
جلوی خودشو گرفت نخنده... خانوم ناصری با تعجب نگاهم میکرد و پسرش از اون بدتر از اون
پسرای شیربرنج بود. موهاشو ان قدر ژل زده بود به کف سرش چسبیده بود. چشم و ابرو مشکی بود
وقدش هم متوسط عمرا به پای آرش برسه

یه کت وشلوار خاکستری هم تنش کرده بود.روی میل نشستم حوصله چایی گرفتن واین چیزا نداشتم مریم پذیرایی میکرد.خانوم ناصری هم که ان قدر از پسرش تعریف کرد داشت حالمو به هم میزد.بابا هم حالش از من بدتر بود از چهره اش مشخص بود این وسط فقط مامان بود که هی لبشو گاز میگرفت.

خانوم ناصری به بابا گفت که منو پسرش که اسمش آریا بود بریم حرف بزنیم بابا هم به من اشاره کرد از جام بلند شدم ورفتم توی اتاقم اون پسره هم دنبالم میومد.وارد شدم و روی صندلی نشستم آریا هم روی تخت نشست.چنددقیقه ای سکوت بود که لب باز کرد وگفت:چه موهای زیبایی دارین!!!

لبامو جمع کردم وگفتم:ظاهرشونو نگاه نکنین یک هفته اس دارم اتومیکنم که این جوری صاف شدن وگرنه خیلی وزه..

صورتمو بردم جلوتر وآروم گفتم:به کسی نگیدااا موهام شپش داره میدونید که شپش تا ده متر میپره!

بنده خداآب دهنشو قورت داد ویه کم رفت عقب تر!

تو دلم بهش کلی خندیدم با اکراه گفت:خب می خواید از خودتون بگید؟

لبخندی زدم وگفتم:البته.من ??سالمه به زور کنکور قبول شدم وپزشکی می خونم.عاشق رنگ طوسی ام حیوون خونگییم یه جفده اسمش اصغره عاشق چشماشم.وقتی بهم بااون جدیت نگاه میکنه عشق میکنم.عاشق تنهایی ام دوست دارم تو یه اتاق تاریک تنها بشینم وفکر کنم.دوست ندارم بعداز ازدواج با خانواده ی شوهرم رابطه داشته باشم.من قبلا افسردگی داشتم البته تازگیا بهتر شدم اما خب هنوز اثراتش هست روزی یک بار باید یه نفر رو کتک بزنم تا خالی بشم

بیچاره با چشمای گشاد نگاهم میکرد و پاهاشو مدام تکون میداد لبخندی زد وگفت:فکر کنم ما باهم اصلا تفاهم نداریم...ببخشید وقتتونو گرفتم.

—خواهش میکنم هرکسی یه اخلاق خاصی داره

—بله البته

اینو گفت واز اتاق زد بیرون رفت پیش مامانش در گوشش چیزی گفت که چند دقیقه بعدخانوم ناصری از جاش بلند شد وخداحافظی کرد ورفتن بیرون!

افتادم روی تخت و شروع کردم به خندیدن...داشتم منفجر میشدم مامان اومد تو اتاق بالا سرم وگفت:اولش که با این قیافه اومدی می خواستم خفه ات کنم اما بعدکه مامانه این جوری راجع به پسرش حرف میزد تو دلم کلی خوشحال شدم که تو این جوری دکشون کردی
پریدم بغلش وگفتم:آی جانمامان خدایی حال کردی نه؟؟بین چه دختر زرنگی داری
مامان دستامو از دور گردنش باز کرد وگفت:بسه دیگه بروت خندیدم پررو شدی ولم کن خفه ام کردی

ولش کردم ودوباره روی تخت نشستم!

رفتم کنار پنجره آرش تو حیاط راه میرفت و مدام دست به موهایش میکشید حسابی کلافه بود.کاملا مشخص بود.پوریا پرید تو اتاقم زود پرده رو انداختم و برگشتم وگفتم:ای زهر مار بگیری!!بهت یاد ندادن میای تو اتاق در بزنی

بی توجه به من شروع کرد به شعر خوندن:

امشب چه شبیست شب مراد است امشب

امشب چه شبی است شب مراد است امشب

این خانه پر از شمع وچراغ است امشب

این خانه پر از شمع وچراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

-بسه بابا چی شده کبکت خروس میخونه؟؟

-هیچی دیگه شنیدم خواهرم داره عروس میشه گفتم شعر بخونم

-کورخوندی حالا حالا بیخ ریشتیم آقا داداش خواستگاررو پروندم رفت

قهقهه ای کرد و گفت:میدونستم.امان از دست تو حالا تعریف کن ببینم.

نشستمو کل داستانو براش تعریف کردم بیچاره ان قدر خندید نا نداشت نفس بکشه!

صبح از خواب بیدار شدم وعزم رفتن به بیمارستان کردم تصمیم داشتم امروز تیپ بزنم تا این خانوم ناصری فک نکنه که من مشکلی داشتم. آرایش ملایمی کردم. یه نگاه به خودم تو آینه انداختم. چشمام سبز آبی بود. خیلی درشت و کشیده بود. بینی متناسب و لبای خوش فرم صورتی پوستم که سفید بودیه مانتوی سفید کوتاه تنم کردم با شال و شلوار مشکی. از خونه اومدم بیرون رفتم سراغ ماشینم همین که کلید انداختم تازه متوجه شدم هر چهارتا لاستیکم پنچر شده. عجب شانسسی داشتم! با پام محکم زدم به لاستیکم.

چی شده؟ خوددرگیری داری؟

برگشتم سمت آرش و گفتم: سلام. لاستیکام پنچر شدن

لبخندی زد و گفت: آخی. چرا؟

نمیدونم کدوم بی وجدان این کارو کرده

خب اشکال نداره بیا باهم بریم

نه به محمد میگم می رسونتم

اخمی کرد و گفت: یعنی محمد از من. به تو نزدیکتره؟

نه خیر ولی مزاحم تو نمیشم

خب منم دارم میرم بیمارستان دیگه

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم سمت ماشینش!

سوار شدم و آرش هم بدون معطلی حرکت کرد.

بین راه پرسید: خب عروس خانوم بگو ببینم آقا دامادو پسندیدی؟

نخواستم بیش از این اذیتش کنم گفتم: نه خیر به تفاهم نرسیدیم

خنده ای کرد و گفت: چرا؟؟

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: چون یکی دیگه رو دوست دارم

یه تای ابرو هاشو داد بالا و گفت: خب حالا کی هست؟

-دیگه قرار نیست فوضولی کنی !

چیزی نگفت احساس کردم از خونه یه ماشینی دنبالمون راه افتاده وداره تعقیبمون میکنه به آرش
گفتم:اون ماشین سفیده رو میبینی پشتمون از خونه تا حالا دنبالمونه

اخمی کردوگفت:جدی میگی؟

-آره والا شوخیم کجا بود!

ازتوآینه نگاهی کرد و بعد چنددقیقه پاشو گذاشت روی پدال گاز و تا آخر فشار داد ماشین مثل جت
حرکت کرد.خب پورشه بوددیگه.

پیچید تو چندتا کوچه فرعی وبالاخره اون ماشینه گممون کرد به آرش گفتم:اونا کی بودن؟باما چی
کار داشتن؟

-نمیدونم.ولی به زودی میفهمم

رسیدیم بیمارستان من جلوی در پیاده شدم.و آرش رفت تو پارکینگ

یهه احساس خاصی داشتم.احساسی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم.یه احساس شیرین!
حس دوست داشتن...نه فراتر!حس عاشق شدن.آره من عاشق شده بودم.عاشق کسی که ازش
یه زمانی متنفر بودم.شنیده بودم که میگفتن فاصله ی عشق ونفرت یک پله است اما هیچ وقت
باور نکرده بودم اما الان؟!

از در بیمارستان خارج شدم خسته کلافه منتظر تاکسی ایستاده بودم که یه ماشین جلوی پام ترمز
زد.با عصبانیت سرمو بلند کردم که چند تا فحش نثار راننده کنم که با دیدن آرش زبونم قفل
شد.شیشه رو داد پایین و گفت:خانوم خوشگله اجازه دارم تا یه مسیری برسونمت؟

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:نه خیر جناب برو رد کارت اشتباهی گرفتی

قهقهه ای زد وگفت:شرمنده ام بانو.اجازه میدید تا منزل در رکابتون باشم؟

لبخندی زدم وگفتم:بله.

دررو باز کردم و نشستم.چنددقیقه ای به صورتم نگاه کرد وبعد حرکت کرد.دستگاه پخش رو
روشن کرد وروی یک آهنگ ثابت موند:

تو بهم دادی آرامشو حالا که دل من باهاته شکر!
باتو انگار همه چی آماده شد نمی خواد که بگیری آمارشو
بدن تو چفت تنمه غیر بغلت
که شب خوابم نمیره
یکیو دارم که فقط مال منه می خواد با من بمیره
باتو تنهانمیپریم حتی بایه آدم ناتو هرجا
نمیدم دست احدی آتو فردام نمیگیره هیچ کسی جاتو ازما
باتو نمیپریم حتی بایه آدم ناتو
نمیدم دست احدی آتونمیگیره هیچ کسی جاتو
نمیدونم براچی باتو خوبه همه چی
میشه که ساعتها با هم تنها بی خیال همه شیم
اذا پیش هم بده شیم از شلوغیا زده شیم
نفسامون وصله جداممکنه که خفه شیم
باتو انگار همه چی مطلوبه ببین چه قدر مرامو معرفت خوبه
هر چه قدر گذشته ها بد بوده
ولی باز نیست مثل ما توی این محدوده
همه چیزو واسه اینکه دلت کنار دلم باشه من ساخته ام
کی گفته اونایی که مال همن اونایی که عاشقن باختن
باتو تنهانمیپریم حتی بایه آدم ناتوهرجا
نمیدم دست احدی آتو فردام نمیگیره هیچ کسی جاتو ازما
باتو نمیپریم حتی بایه آدم ناتو

نمیدم دست احدی آتونمیگیره هیچ کسی جاتو.

(آهنگ باتو امیر تتلو)

وای که من چه قدر عاشق صدای این امیر تتلو ام وای بچه ام هم مثل من خوش سلیقه اس! وای آرش.

بالبخت داشت نگام میکرد یه هو باشنیدن صدایی جیغ کشیدم. وای صدای شلیک اسلحه بود. آرش سرم فریاد کشید: سرتر بخوابون... برو پایین صندلی

بعد شروع کرد ویراژ دادن. از استرس داشتیم میمردم آخه این شانسه ما داریم وسط فضای رمانتیکمون گلوه شلیک میشه. نه می خوام ببینم این انصافه؟

یه ماشین مشکی شاسی بلند دنبالمون با سرعت میومد و شلیک میکرد. باعصبانیت گفتم: خب یه کاری بکن الان مارو میکشن

با صورتی بر افروخته برگشت سمتم و گفت: مگه الان دارم چی کار میکنم؟ دارم فرار میکنم دیگه! کوری؟ نمیبینی؟

- کور نیستیم. اصلا اینا کین؟ چی از جون ما می خوان؟

با صدای نسبتا بلندی فریاد زد: وای یه لحظه ساکت شو ببینم چه غلطی دارم میکنم! این قدر حرف نزن

برگشت پشت سرشو نگاه کرد ماشینه همچنان دنبالمون میومد. آرش هم سر در گم فقط تو خیابون های فرعی میپیچید! وزیر لب میگفت: اینم بازی جدیدیه؟ حالتون میکنم عوضیا

با صدای بلند گفت: زود موبایل منو از تو داشبورد بردار پرستو!

بدون فوت وقت در داشبورد رو باز کردم و موبایلشو برداشتم دوباره گفت: سریع شماره ی س. ر رو پیدا کن!

- جان؟ این دیگه چه اسمیه؟

- تو هم تو این گیر و دار سوال میپرسی؟ هرچی میگم اجرا کن سریع!

اه... این پسره رو هم که نمیشه با یه من غسل خورد چه قدر عصبیه!

وای پرستو تو هم خوب وقت گیر آوردی؟ اینا چه سوالاتیه! دارن بهتون شلیک میکنن اونوقت تو داری سوال میپرسی که چرا اسمشو س.ر سیو کرده؟ با صدای آرش به خودم اومدم: وای پرستو عجله کن

سریع خواستم برم تو لیست شماره ها که دیدم بله! گوشی رمز داره گفتم: رمزت چیه؟
-بزن ????

سریع زدم رفتم تو لیست مخاطبین اینا چرا همه با رمز نوشته شده ج.د و ه.ی و... آهان پیدا کردم س.ر زدم گوشی رو گرفتم طرفشو گفتم: بیا گرفتم.

گوشی رو ازم گرفت و چسبوند به گوشش. چند لحظه بعد گفت:

-الو. سلام سرهنگ. مالان تو خیابون... هستیم. یه ماشین مسلح دنبالمونه. شلیک میکنه

-بله قربان. نه من کامل حواسم بود

-نمیدونم چه طور فهمیدن

-البته شاید هنوز نفهمیده باشن هنوز یه شک باشه

-بله قربان. نه نمیام پایگاه

-میدونم

-مراقبشم قربان

نصفه شب میام چشم

-خدا حافظ

از حرفاش حسابی گیج شده بودم. جناب سرهنگ؟ آرش که یه دکتره با این مسایل چه ارتباطی

داره؟ با پلیسا چی کار داره؟ آروم گفتم: تو با پلیسا چی کرداری؟

-میشه بعدا بهت جواب بدم

کلافه گفتم: باشه

ماشینه بهمون نزدیک شد و تو یه عمل ناگهانی به شیشه ی آرش شلیک کرد. جیغ کشیدم وچشمامو بستم. صدای شکستن شیشه ماشین اومد و به دنبال اون صدای آژیر ماشین پلیس. ماشین توقف کرد چشمامو باز کردم و دیدم دست آرش خونی!

با هیجان رفتم طرفش دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: چه بلایی سرت اومد؟ چرا دستت بریده! صورتشو از شدت درد جمع کرد و گفت: چیز مهمی نیست شیشه دستمو برید. عمیق نیست ناخودآگاه اشک از چشمام ریخت طاقت نداشتم ببینم آرش داره درد میکشه گفتم: باید بریم بیمارستان

-نه لازم نیست

با عصبانیت گفتم: چی چیه لازم نیست؟ پیاده شو من پشت فرمون میشینم مثلاً خودت دکتري ها!

-میگم احتیاجی نیست پیله نکن

-بچه بازی در نیار پیاده شو

خودم زود از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در راننده. خوشبختانه با اومدن پلیس ماشین فرار کرده بود و پلیسها هم دنبالش بودن. آرش کلافه از ماشین پیاده شد و رفت اونطرف نشست منم نشستم پشت فرمون و دوباره برگشتیم بیمارستان. پرستارا با دیدن آرش تو اون وضعیت باعجله دویدن سمتش منم دنبالشون میرفتم. دستشو ?? تا بخیه زدن. میدونم که خیلی درد میکشیدولی به روی خودش نمی آورد.

دلم داشت ریش ریش میشد مدام لبشو گاز میگرفت و چشماشو به هم فشار میداد اما آه وناله نمیکرد. چه قدر این بشر خوددار بود. آخه عاشق همین کاراش شده بودم دیگه!

پرستارا بهش آرام بخش زدن و آرش بعد از چنددقیقه خوابید. موبایلم زنگ خورد. ماما بود جواب دادم: بله

-سلام عزیزم کجایی مادر نگرانتم

نمی خواستم راجع به این موضوع به ماما چیزی بگم. میدونستم بیشتر نگران میشه گفتم: مامانی منو آرش باهمیم تو بیمارستان یه مریض اورژانسی آوردن مجبور شدیم بمونیم! شمانگران نباش عزیزم

-وای خب زودتر میگفتی از نگرانی صدمه مردم وزنده شدم. افسانه هم مدام سراغتو میگرفت

-ببخشید فراموش کردم بهتون اطلاع بدم

-حالا عیب نداره برو به کارت برس آرش اونجاست خیالم راحت

-باشه مامان جون خداحافظ

-خداحافظ گلم

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و به صورت آرش خیره شدم. چه قدر مظلوم شده بودم موقع خواب. مثل پسر بچه ها بود. نا خودآگاه دستمو روی صورتش کشیدم. صاف صاف بود. نرم و لطیف! دستام رفت روی پلکای بستش. آروم و نرم نوازشش کردم. من چه قدر این بشر رو دوست داشتم. قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد روی صورتش و راه رو برای بقیه ی اشک ها باز کرد. دستمو بردم لای موهایش و نوازشش کردم. موهای پرپشت مشکیش روی پیشونیش ریخته بود. دستمو ملایم لا به لای موهایش حرکت میدادم. یک دفعه چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد. هول شدم سریع دستمو عقب کشیدم لبخند محوی زد و گفت: چه حس خوبی!

سرنو انداختم پایین و گفتم: چی؟

-اینکه برای یه نفرمهم باشی. این که یه نفر به خاطرت اشک بریزه این که...

از جام بلند شدم طاق این نگاه ها و این حرفای آرش رو نداشتم گفتم: من میرم ببینم کی مرخص میشی

دوباره لبخند زد و گفت: باشه فرار کن

گونه هام گل انداخت آرش گفت: وقتی خجالت میکشی خیلی بانمک میشی!

سرمو انداختم پایین و سریع از اتاق رفتم بیرون. قلبم. تو سینه واسه خودش جفتک میزد. بدنم داغ شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به طرف استیشن حرکت کردم. دو ساعت بعد آرش مرخص شد به طرفش رفتم و باهم از بیمارستان خارج شدیم. بدون حرف سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم همه خواب بودن! فقط چراغ اتاق افسانه روشن بود. از آرش خداحافظی کردم و وارد خونه شدم پاورچین پاورچین به سمت اتاقم حرکت کردم یواش دررو باز کردم و رفتم تو!

کلافه گفتم: آخه آرش من واقعا منظور تو نمیفهمم! چرا باید باتو پیام شمال؟

دستی به موهاش کشید و گفت: به زودی همه چیزو برات توضیح میدم توفقط قبول کن!

–نمیتونم

–اذیتم نکن پرستو! این جوری خیلی بهتره قضیه تیراندازی که یادت نرفته! به راحتی میتونن

جونمونو بگیرن اگه بریم یه جای دور برای مدتی کسی نمیتونه بهمون آزار برسونه

–آخه چرا باید آزار برسونه؟ مگه ما چی کار کردیم؟

–میگم الان نمیتونم بگم تو قبول کن. منم برات بعدا توضیح میدم

–خب به مامان و بابا چی بگم؟

لبخندی زد و گفت: تو فقط قبول کن من خودم راضی شون میکنم

دستامو توهم قلاب کردم و گفتم: الان به نظرت من به جز قبول کردن راه دیگه ای هم دارم

شیطون خندید و گفت: نه. مرسی که قبول کردی

بعد به طرف خونه حرکت کرد. نمیدونستم چی کار کنم؟ منم وارد خونه شدم و مستقیم رفتم تو اتاقم! ساک مسافرتیمو برداشتم و چند دست لباس راحتی توش گذاشتم. با چندتا پالتو و کیف و کفش

یک ساعت بعد مامان در اتاقم رو باز کرد و با قیافه غمگین وارد شد. کنارم نشست و گفت: آرش راست میگه؟ می خوای بری؟

بغلش کردم و گفتم: چاره چیه مامان مجبورم

–آره میدونم آرش بهم گفت یکی از بیمارستانهای شمال به نیرو احتیاج داره و شما برای دوماه باید اونجا برید

اوا آرش عجب دروغی ساخته بودا. خودم شاخ در آوردم! بیمارستانهای شمال؟

–خب دخترم من دلتنگت میشم

–مامان جونم قربونت برم منم دلم برای همتون تنگ میشه ولی دست من نیست که! ببخش منو

قطره اشکی از گوشه ی چشمای مامان افتادروی صورتش خم شدم و گونه شو بوسیدم و گفتم: به خدا اگه بخوای اشک بریزی اصلا نمیرم

-چی کارکنم پرستو جان خب نگرانتم

-الهی قربون دل نگران بشم من! یه ماه چشم به هم بزنی تموم میشه

آهی کشید و گفت: امیدوارم

بعد از اتاق خارج شد. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم به فردا فکر کردم به مسافرتی که قراره با آرش برم. نمیدونم چرا میخواست همراهش برم. اصلا هیچی بهم نمیگفت! منم سردرگم بودم. یعنی قرار بود چه اتفاقاتی برام بیفته؟

صبح با نوازش های پوریا از خواب بیدار شدم. لبخندی زدم و گفتم: ساعت چنده؟

قیافه محزونی به خودش گرفت و گفت: نترس دیر نمیشه.

به حالت شعر گفتم: چیه چیزی شده؟ چرا ساکتی؟ دوست داری من نباشم تا کنارت باشه کی؟

لبخند تلخی زد و گفت: آبجی شیرین زبونم واقعا می خوای بری؟

-آره داداش گلی مجبورم

-خب من دلم برات تنگ میشه!

-زودی میام برات گشادش میکنم عزیزم

پریدم بغلش. خیلی دوستش داشتم. تکیه گاهم بود. از بچگی همیشه حواسش بهم بود وازم مراقبت میکرد!

به سختی از هم جدا شدیم. پوریا سریع از اتاق رفت بیرون. منم از جام بلند شدم دست و صورتمو شستم ویه آرایش معمولی هم کردم یه بارونی سرمه ای تنگ تنم کردم با شال وشلواریخی ساکم رو هم برداشتم ورفتم حیاط خاله ثریا آرش رو بغل گرفته بود وریز ریز اشک میریخت. بابا وعمو هم کلافه یه گوشه ایستاده بودن. پوریا هم داشت با آرتمیس حرف میزد آرش تا منو دید لبخندی زد وگفت: حاضری؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. مامان رو به آرش گفت: پسر م گل دخترم رو صحیح و سالم دست تو میسپارم و صحیح و سالم ازت پس

میگیرم مثل خواهر خودت ازش مراقبت کن!

آرش سرشو تکون داد و گفت: پرستو برای من خیلی عزیزه خاله. مثل جونم ازش مراقبت میکنم. نگران نباشید.

پوریا گفت: آرش یه مو از سر خواهرم کم شه به خدا میکشمتا!!

آرش لبخندی زد و گفت: شده خودم بمیرم نمیدارم پرستو چیزیش بشه! بعدشم مگه داریم میریم کجا؟ یه ماه میریم شمال وزود برمیگردیم!

نگاهم به افسانه افتاد بالبخند نگاهم کرد و گفت: از لطفی که این چندوقته در حقم کردی ازت ممنونم. نمیدونم چه طور جبران کنم!

نه عزیزم این چه حرفیه! کاری نکردم

نه پرستو جان خیلی کمکم کردی! ایشالا فردا منم از اینجا میرم یه کار تمام وقت پیدا کردم پرستاری از یه پیرزنه. بهم جاهم میدن دیگه مزاحم نمیشم!

مزاحمت چیه دیگه عزیزم خونه خودته تا هروقت دوست داشتی بمون

منو بغل گرفت و گفت: دوست خیلی خوبی بودی

تو هم همین طور! مراقب خودت باش!

چشم

خلاصه بعد از روبوسی باهمه خدا حافظی کردیم و راه افتادیم. توی ماشین خیلی ناراحت بودم. و هر چند ثانیه یک بار یه گوله اشک از چشمام میریخت پایین.

آرش یه گوشه ایستاد. برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: چرا وایستادی؟

از من متنفری آره؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم: چرا چرت و پرت میگی؟

اخمی کرد و گفت: من باعث شدم تو از خانواده ات دور باشی و این جووری اشک بریزی. لعنت به من!

– نه آرش این جووری فکر نکن!

دستی به موهاش کشید و گفت: پس چه جووری فکر کنم؟

– نمیدونم ولی خودتو مقصر ندون فقط بهم توضیح بده داریم کجا میریم؟ چرا میریم؟ تو کی هستی؟ چرا به ما شلیک کردن؟

– همه ی اینا روباهم بگم!

مثل بچه های لجباز گفتم: آره

آهی کشید دستاشو گذاشت زیر سرش و گفت: ?? سالم بود. پسر شر و شیطون و کنجکاو بودم یادت که هست؟! یه روز یکی از دوستای بابا منو دید واز اخلاقم خوشش اومد ازم در خواست کرد که باهاش همکاری کنم. اون پلیس بود. منم چون از هیجان واین چیزا خوشم میومد قبول کردم! بابا مخالف بود ولی من راضیش کردم و ازش خواستم که به هیچ کس راجع به این موضوع حرفی نزنه. من شدم مامور مخفی پلیس! کنار کارم درس روهم می خوندم ازم این طور خواسته بودن تا کسی بهم شک نکنه. رفتم ایتالیا اونجا هم درس میخوندم و هم کارای چندتا از گروهک های قاچاقچی وابسته به ایران رو پیگیری میکردم!

با کمک دولت ایران و همکاری دولت ایتالیا چندتا از گروهک هارو دستگیر کردیم ولی یکی از اون باند ها از دستمون فرار کرد چندسالی دنبالشون بودیم تا این که من درس تموم شد و اومدم ایران فهمیدیم که چندتا از اعضای اون باند توی ایران دارن فعالیت میکنن. کارشون قاچاق مواد و اعضای بدن و... بود. دوباره مامور رسیدگی به این پرونده من شدم. داشتم اطلاعات زیادی از شون بدست میاوردم که اونروز تیر اندازی شد نمیدونم از کجا فهمیده بودن که من از اعضای پلیسم؟! لان هم داریم میریم شمال چون اون باند توی شمال ایران مستقر شده باید این ماموریت رو تموم کنم. تو هم باید کمکم کنی! چون به کمکت احتیاج دارم

اطلاعات بیشتر رو بعدا بهت میگم.

سکوت کرد من هاج واج به حرفاش گوش میکردم. اصلا باورم نمیشد یعنی آرش مامور مخفی بوده؟!

گیج و منگ گفتم: ولی من نمی خوام وارد این مسایل بشم! من میترسم

لبخند تلخی زد و گفت: میدونم عزیزم. همش تقصیر من بود از اولش هم نباید تورو وارد این بازی میکردم ولیخب خواه ناخواه تو وارد این موضوع شدی. آگه ادامه ندی جونت در خطره مثل تیر اندازی اونروز سه سوته دخلتو میارن!

صورتمو بین دستام گرفتم و گفتم: من نمی خوام من این چیزا رو دوست ندارم. می خوام مثل آدمای عادی زندگی کنم. نمی خوام زندگیم پر از تشویش و نگرانی باشه.

دستاشو روی شونه ام گذاشت و گفت: من بهت قول میدم همه چیزو درست کنم. فقط همین یک بار باهام همکاری کن خواهش میکنم!

سرمو چسبوندم به شیشه و گفتم: مجبورم همکاری کنم

شیطون خندید و گفت: دستت درد نکنه عزیزم. از هیچی ترس من مراقبتم!

شروع به حرکت کرد. و من در طول مسیر داشتم به سرنوشت پیچیده ام فکر کردم. به اتفاقاتی که در انتظارم بود. به عشقم!

من چه ساده عاشق شدم و حالا مسیر عاشقیم چه پیچیده در هم بود. یعنی من کجای این قصه بودم؟ آرش کجا بود؟ عاقبتمون چی میشد؟

باتوقف ماشین چشماموباز کردم یه نگاهی به اطرافم انداختم روبه روی یک ویلای سفیدرنگ بودیم. بزرگ نبود! یه ویلای معمولی! آرش تو ماشین نبود. از ماشین پیاده شدم. یه نفس عمیق کشیدم. آخیش... چه هوای خوبی بود!

–خوش میگذره؟

به طرف صدا برگشتم آرش بود. لبخند محوی زدم و گفتم: هوای خوبیه!

–خوب خوابیدی؟

–کنایه زن! من وقتی مدت زیادی سوار ماشین باشم خوابم میبره

به صورتم خندید و گفت: بیا بریم تو ویلا

به دنبالش حرکت کردم! وارد ویلا شدیم به حیاط کوچولو داشت که وسطش یه حوض خوشگل قرار داشت که توش پر از ماهی قرمز بود.

اطراف حیاط هم پر از گل‌های رنگارنگ بود پشت سر آرش وارد ساختمون شدم. یه خونه ?? متری بود. دوتا اتاق خواب بقل هم داشت. یه دست مبل راحتی قرمز گوشه حال بود و یه آشپزخونه نقلی سمت راست حال بود. آرش به طرفم برگشت و گفت: چه طوره؟

دستمو به کمرم زدم و گفتم: برای یک ماه خوبه!

لبخندی زد و گفت: حالا تو آشپزی بلدی؟

ابرو هامو دادم بالا و گفتم: مگه آشپز با خودت آوردی؟

– سوال منو با سوال جواب نده! بگو ببینم بلدی یانه؟

– بله که بلدم. کدبانویییم واسه خودم

قهقهه ای زد و گفت: آفرین اعتماد به نفس! پس زود دست به کار شو یه غذای خوشمزه درست کن که دارم از گرسنگی میمیرم!

اخمی کردم و گفتم: چه خبره! من الان خسته ام. خودت یه چیزی درست کن واسه ناهار بخور. حالا برای شام یه فکری میکنم!

مثل پسر بچه هاقیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: حالا نمیشه یه الان خسته نباشی؟
دلم به حالش سوخت گفتم: خب آخه الان که نمیشه چیزی درست کرد ساعت ?? ظهره! من چی بپزم؟ تازه هیچی هم تو یخچال نداریم!

شیطون خندید و گفت: همه چی تو یخچال هست از طرف پایگاه برامون پرش کردن. در ضمن الان میرم یه چرت بخوابم تا یک ساعت دیگه یه چیزی درست کن خواهش میکنم!

– خیلی خب قیافه تو اون جووری نکن. راستی یه زنگ به مامان اینا بزن بگو رسیدیم نگرانن!
– چشم بانو!

رفت سمت اتاق خوابش! مونده بودم چی درست کنم. یهو به ذهنم رسید ماکارونی بپزم از تو فریزر گوشت چرخ کرده برداشتم و از تو کابینتاهم ماکارونی پیدا کردم! پیاز رو برداشتم و مشغول رنده

کردن شدم! از چشمام اشک میومد. آرش از اتاق اومد بیرون تا منو با این قیافه دید به طرفم دوید و گفت: چی شده چرا گریه میکنی؟

وای از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت! خیلی مضطرب و نگران بود یه دفعه زدم زیر خنده بیچاره تو بهت بود. گفتم: هی آقا نمی خواد از الان حس مسولیتتون عود کنه! دارم پیاز رنده میکنم! چهره اش باز شد و گفت: خب زودتر میگفتی من نگران شدم!

-خب تو که رفته بودی بخوابی! حالا چی شد برگشتی؟

-هیچی اومدم بگم به خاله زنگ زدم گفت که خودت هر وقت تونستی باهاش حرف بزنی مثل این که کارت داشت!

-آهان

دوباره برگشت تو اتاقش. گوشت و پیاز رو ریختم توی ماهیتابه و زیر گاز روشن کردم! یه قابلمه ی پر از آب هم رو اون یکی شعله گذاشتم تا بجوشه. به گوشته نمک و فلفل و رب زدم و بعد جوشیدن آب ماکارونی هارو ریختم توش. مواد ماکارونی آماده بود زیر گاز رو خاموش کردم و رفتم اتاقم. لباسامو عوض کردم یه بولوز شلوار آبی آسمانی تنم کردم و موهامو دم اسبی پشت سرم بستم. از قیافه ام راضی بودم. برگشتم تو آشپزخونه. ماکارونی هاهم حاضر بودن. غذارو توی دیس کشیدم و میز رو چیدم دقیقا یک ساعت طول کشیده بود. می خواستم برم بیدارش کنم که خودش اومد بیرون. مثل همیشه لبخند به لب گفت: به... دست شما درد نکنه خانوم! حسابی به زحمت افتادید

دستمو به کمرم زدم و گفتم: بسه! خودشیرینی لازم نیست بخوربین دوست داری یا نه؟

روی صندلی روبه رویش نشستم. آرش بشقاب منو برداشت اول برای من کشید.

برای خودش هم کشید. اولین قاشق رو که خورد با هیجان گفتم: چه طور بود؟ دوست داشتی؟

خندید و گفت: بله... خیلی خوشمزه بود دست شما درد نکنه!

-نوش جان!

بعد از غذا آرش رفت پایگاهشون و منم رفتم تو اتاقم یه زنگ به مامان زدم و باهاش حرف زدم! یه نیم ساعتی خوابیدم و بعد دوباره برگشتم آشپز خونه. تصمیم داشتم خورش قیمه درست کنم!

درست کردنش یک ساعتی طول کشید بعد زیر گازرو خاموش کردم و رفتم نشستم روی کاناپه موبایلمو برداشتم و مشغول خوندن رمانی که تازه ریخته بودم شدم. ساعت از هشت هم گذشته بوداما آرش هنوز نیومده بود نگرانم شدم. می خواستم به موبایلش زنگ بزنم اما می ترسیدم پیش رییسش باشه اونوقت براش بد بشه. توی خونه راه میرفتم از این سر حال به اون سر حال! که کلید توی قفل چرخید به طرف در رفتم که آرش تو درگاه حاضر شد. گفتم: کجابودی تا این موقع نگران شدم؟

-مگه برات مهمم

-این چه حرفیه که میزنی معلومه که مهمی! چرا دیر کردی؟

وارد خونه شد و گفت: کارم طول کشید. اومم... چه بویی میاد! به به

لبخندی زدم و گفتم: تا تو لباساتو عوض کنی منم میز رو می چینم!

باشه ای گفت و رفت به اتاقش. همش فکر میکردم شدم خانوم خونه ی آرش. وای یعنی در آینده که زن بگیره باهاش این طوری برخورد میکنه؟! خوش به حال زنش! از تصور این که آرش یکی دیگه رو زن خودش در نظر داشته باشه عصبانی شدم!

تندتند میز رو چیدم. آرش یه تی شرت سفید بایه شلوار ورزشی مشکی پوشیده بود اومد سمتم. وای چه قدر ناز شده بود دلم براش ضعف رفت! محو تماشاش شده بودم که گفت: خانومی خیلی گرسنمه برام غذا میکشی!

هول شدم زودی سر جام نشستم و بشقابشو برداشتم براش برنج کشیدم. مشغول خوردن شد. بین غذا گفت: راستی پرستو یه سوال. تو تو این چند وقته از افسانه مورد مشکوکی ندیدی؟

با تعجب گفتم: افسانه؟

سرشو تگون داد. گفتم: نه... کلا تو خودش بود باهامون کاری نداشت

چه طور؟

-آخه خیلی عجیب وارد زندگیمون شد!

-آهان!

ذل زد تو چشمام و گفت: راستی فرداشب باید بریم مهمونی؟

با چشمای از حدقه بیرون در اومده گفتم: مهمونی؟

-آره مهمونی. برای رییس همون بانديه که بهت گفتم! ماهم باید با چهره های مبدل بریم اونجا

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: خب اونجا چه جور جاییه؟

--مهمونیه دیگه. همه جور آدم هست. از دزد و قاچاق چی و معتاد گرفته تا ساقی و مطرب!

-ووی من می ترسم. اگه بلایی سرمون بیارن چی؟

-نترس عزیزم. اونجا تحت کنترله

-خب... حالا چرا باید بریم؟

-باید بریم یه سری اطلاعات از شون جمع کنیم

از جاش بلند شد بشقابشو برداشت و برد گذاشت تو سینک و گفت: خانومی دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود

بعد صورتشو آورد جلو و با صدای آرومی گفت: به کسی نگي ها ولی دست پختت از مامان ثریا هم خو شمزه تره

تو دلم قند و شکر آب کردن. لبخندی زدم و گفتم: نوش جونت

به طرف تی وی رفت و منم مشغول شستن ظرفا شدم!

توی جام وول می خوردم اصلا خوابم نمیرد. هرچی چشمامو محکم میبستم. گوسفندارو می شماردم بازم نمی تونستم بخوابم ساعت ؟ صبح بود. کلافه شده بودم! یهو باشنیدن صدای فریاد از جام بلند شدم و هراسون از اتاقم خارج شدم و در اتاق آرش رو باز کردم سرجاش نشسته بود رفتم کنارش روی تخت نشستم. صورتشو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد. چشماش خمار بود و از صورتش عرق میریخت. دستمو دور گردنش گذاشتم و گفتم: چی شد عزیزم خواب بد دیدی؟

سرشو تکیه داد و گفت: نمیدونم چی بود اصلا یادم نیماه فقط میدونم که خیلی بد بود

از جام بلند شدم براش یه لیوان آب ریختم و دادم دستش. آب رو خورد و دراز کشید پتو رو تا روی سینه اش کشیدم و گفتم: به چیزای خوب فکر کن تا خوابای خوب ببینی

به طرف در حرکت کردم که گفت: پرستو؟

نا خودآگاه برگشتم طرفش و گفتم: بله؟!

دستی به مو هاش کشید. داشت دل دل میکرد یه حرفی رو بزنه منم خیره تو چشماش نگاه

میکردم که لب باز کرد و گفت: همیشه نری؟ یعنی منظورم اینه که میشه اینجا پیشم بمونی!

با تعجب ابرو هامو دادم بالا و گفتم: پیشت بمونم؟ مگه بچه شدی آرش؟ حالا یه خواب بد دیدی

دیگه چیزی نشده که بگیر بخواب که فردا کلی کار داری!

خودمم نمیدونم چه جوری اون کلماتو پشت سر هم چیدم و گفتم. قلبم داشت تند تند میزد. یقین

دارم که گوناهام سرخ شدن! آرش گفت: خب نمی خوای قبول کنی چرا بهونه میاری؟

بی اختیار رفتم جلوتر و گفتم: خب چرا پیشت بمونم!

سرشو پایین انداخت و گفت: چون... چون... وقتی تو پیشمی احساس آرامش میکنم.

وای خدایا این چی میگفت نصفه شبی! من قلبم ضعیفه ها بامن شوخی نکن لطفا! بامن احساس

آرامش میکنه؟ آرش مغرور و خشک!؟

نه امکان نداره حتما دارم اشتباه میکنم لابد گوشام اشتباهی شنیدن گفتم: چی؟

کلافه گفتم: همون که شنیدی! حالا میمونی پیشم؟

وای خب چی بهش میگفتم. میگفتم نیمونم تا غرورش له بشه. خب یه درخواست ازم کرده دیگه

چرا دلشو بشکونم سرمو انداختم پایین و گفتم: برم بالشتمو از تو اتاقم بیارم

لبخند محوی زد. دستامو تو دستاش گرفت و گفت: ممنونم.

یهو دستامو به لباس چسبوند و یه بوسه طولانی بهشون زد. اگه بگم جای اون بوسه سوخت دروغ

نگفتم. انگار یه تیکه آهن داغ چسبوندن رو دستام سریع از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم به در

تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم! وای خدایا این چه بلایی بود که داشت سرم میومد چرا منو

هر لحظه عاشق تر و وابسته تر به آرش میکردی؟ چرا درمقابل خواسته هاش ناتوان میشم و زود

قبول میکنم؟ مگه من همون پرستوی مغرور و لجباز نیستم؟ همون که فقط به حرفای خودش عمل

میکرد؟

پتو و بالشتمو برداشتمو رفتم اتاق آرش. روی زمین دراز کشیده بود گفتم: چرا اومدی پایین؟
با لبخند نگام کرد و گفت: دیگه باید خیلی بی چشم و رو باشم روی تخت بخوابم. ابرومو بالا انداختم
وبه طرف تخت رفتم دارز کشیدم وبه سقف چشم دوختم! آرش با صدای محزونی گفت: من خیلی
تنهام!

تعجب کردم و گفتم: چرا؟ تو که این همه آدم دور ورته! خاله ثریا این همه نگرانته و دوست
داره. عمو محسن و آرتیس این همه دوست دارن! اونوقت میگی تنهایی؟

لبخند تلخی زد و گفت: همه چیز که به شلوغی دور و اطراف نیست این که هزار نفر دور ورت باشن
ولی هیچ کدوم حرف دلتو نفهمن؟ این که هیچ کدوم به غصه هات گوش نکنن؟ این که هیچ کدوم
روز تولدتو یادشون نباشه؟! اینا همه یعنی تنهایی! این که چند سال تویه کشور غریب باشی
و چشمت به تلفن باشه تا یکی بهت زنگ بزنه حالتو پیرسه ولی کسی سراغی ازت نگیره اینا همه
یعنی تنهایی! آره... من تنهام! خیلی هم تنهام!

الهی قربونش برم چه قدر دلش پره! یعنی روز تولدشو یادشون میرفته؟ ای خاک بر سر من کنن
که این همه سال یه بار بهش زنگ نزدن حالشو پیرسم. گفتم: اگه کسی بهت زنگ نزده اگه روز
تولدتو یادشون رفته دلیل بر این نیست که تو رو فراموش کردن و تنهات گذاشتن. حتما مشغله
داشتن. گرفتاری داشتن! وگرنه من تو همه ی این سالها شاهد اشک ریختن های خاله ثریا به
خاطر دوری تو بودم!

آهی کشید و گفت: تنهایی سخته! دیگه طاقت ندارم!

-ای بابا باز میگه تنهایی! آخه آرش خان این همه آدم دوست دارن بعد تو میگی تنهایی؟

با شیطنت نگام کرد و گفت: تو چی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: من چی؟

-تو هم منو دوست داری؟

وای دوباره این قلب من بازیش گرفت چه محکم هم بالا و پایی مییره احساس میکنم الان از تو
حلقم میزنه بیرون! آرش خان خبر نداری من عاشقتم. میمیرم برات اونوقت میگی دوستم داری؟... هه

دستم زیر سرم گذاشتم و به طرفش برگشتم. تو چشمات، نگاه کردم. سیاهی چشمات تو تاریکی می درخشید. توش پر بود از شیطنت واشتیاق! بالحن آرومی گفتم: خب معلومه که دوست دارم

توهم مثل پوریا!

لبخندش از صورتش پاک شد کلافه گفتم: دوست ندارم منو مثل کس دیگه ای دوست داشته باشن! دلم می خواد همه منو به خاطر خودم دوست داشته باشن خودمو دوست داشته باشن! منه واقعی!

چه شیطون و لجباز شده بود نصفه شبی! گفتم: آرش خان من تو رو واسه خودت دوست دارم! واسه مهر بونیات. واسه شیطنتات. واسه اذیت کردنت. واسه لوس شدنات... بازم بگم؟

دوباره لبخند مهمون صورتش شد و گفتم: نه بسه! مرسی

بعد بلند خندید. منم همراهش میخندیدم! آره من واقعا دوستش داشتم ای کاش میتونستم بهش بگم که عاشقشم! ای کاش میتونستم!؟ ولی حیف که این غرور لعنتی اجازه نمیداد نمیداشت حرف دلمو بزنم!

چشمامو بستم و دیگه حرفی نزد. صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم سریع جای آرش رو نگاه کردم خالی خالی بود. ناراحت شدم از رو تخت اومدم پایین و رگتم سمت دستشویی. صورتمو شستم و اومدم بیرون

رفتم تو آشپزخونه با دیدن کاغذی که به یخچال نصب شده بود به طرفش رفتم: سلام صبحت بخیر... ببخشید دیشب بد خوابت کردم. من رفتم پایگاه و تا شب نیام خون. یه بسته تو اتاقته برای امشب ساعت ۷ حاضر باش میام دنبالت بریم مهمونی! (آرش)

کاغذرو بوسیدم و برش داشتم. با اشتیاق رفتم توی اتاقم بسته رو تخت بود تندتند بازش کردم. یه پیراهن مشکی بلند که آستین های بلند حریر داشت و روی قسمت سینه اش سنگ کار شده بود. خیلی قشنگ و چشم گیر بود در عین حال سنگین و شیک!

ساعت نزدیک ۷ بود که از حموم دراومدم جلوی آینه نشستم با موس موهامو فر کردم خیلی به چهره ام میومد پشت پلکامو سایه ی مشکی زدم و رژ لب سرخابی رو به لبام مالیدم. یه کم هم رژگونه صورتی به گونه هام زدم. از خودم خیلی راضی بودم! پیراهن مخصوص امشب رو پوشیدم چه قدر بهم میومد فیت تنم بود آخه آرش سبزه منو از کجا میدونست؟! یه کفش مشکی پاشنه

؟؟ سانتی هم داشتیم پوشیدم. از تو آینه به خودم بوس فرستادم. صدای زنگ آیفون اومد سریع پالتو مو تنم کردم و شالم رو انداختم سرم و رفتم سمت در از حیاط گذشتم و در بیرون رو باز کردم. آرش پشتش بهم بود با انگشت اشاره ام ضربه ای به شونه اش زدم که برگشت! مات و مبهوت موند منم مات شده بودم. موهاشو کوتاه کرده بود و فشن درست کرده بود. فشن مردونه نه از این جور فشنائی که پسرای ?? ساله درست میکنن. صورتشو شیش تیغ کرده بود و یه جفت لنز عسلی تو چشماش انداخته بود. یه دست کت وشلوار مشکی هم تنش کرده بود و یه بولود بنفش تیره از زیرش پوشیده بود یه کروات مشکی هم زده بود. آی قربون قیافه ات بشم من چه دلبری شدی امشب!

لبخندی به لبش اومد و گفت: خیلی ناز شدی!! اصلا نشناختم!

لبامو جمع کردم و گفتم: مگه اون موقع ها زشت بودم که الان منو نشناختی؟

لباشو گاز گرفت و گفت: نه خیر خوشگل بودی! خوشگل تر شدی!

حالا هم اینجا واینستا بیا سوار ماشین شو که باید زود تر بریم. چشمم به جنسیس مشکی افتاد که جلوی در بود گفتم: پس ماشین خودت کو؟

—بهتره با این بریم تا کسی شک نکنه

سوار ماشین شدیم که آرش برگشت وذل زد تو چشمام و گفت: خب امشب اسم شما ترلانه و اسم منم سیاوش پدرمادر شما تویه تصادف مردن و پدر مادر من تو آمریکا زندگی میکنن. شما معشوقه منی و قراره به زودی باهم ازدواج کنیم فهمیدی؟

دیگه داشتم شاخ در میاوردم گفتم: من نمیدونم باید چی کار کنم؟

تو قرار نیست کاری انجام بدی خانومی! شما فقط سعی کن امشب سوتی ندی! ما قراره امروز محل دوربینا و جاهای مخفی خونه رو پیدا کنیم همین! اصلا نگران نباش اتفاق بدی نمیفته!

به ناچار سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و دیگه تو کل مسیر حرفی نزد!

به مقصد رسیدیم آرش جلوی یه ویلای بزرگ توقف کردهردو از ماشین پیاده شدیم من محو تماشای نمای ویلا بودم. یه ساختمون بزرگ که بیشتر شبیه قصر بود. آرش به سمتم اومد و بازو شو جلوم گرفت که یعنی دستشو بگیرم. سرمو تکون دادم و دستشو گرفتم. صورتشو آورد نزدیک گوشم. نفسای داغش به پوستم می خورد و منو میسوزوند. آروم گفتم: من از این بازی خوشم میاد.

سرشو کشید عقب نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم: بایدم خوشت بیاد. منو جای معشوقه ات جا زدی بعد میگی خوشم میاد!!

زنگ رو زد چند لحظه بعد صدای زمختی توی آیفون پیچید
-کیه؟

آرش اخمی کرد و گفت: سیاوش راد هستم

-رمز ورود؟

-دریای سیاه

دربا صدای تیکی باز شد و ما با هم وارد شدیم. حیاط اون ویلا دوبرابر باغ ما بود و پربود از درختاب بلند و پر شاخ و برگ یه جورایی خوف ناک بود دوتا مرد هیکلی وقد بلند باقیافه های ترسناک دم در ورودی ویلا ایستاده بودن. و هندزفری تو گوششون بود. باترس ولرز از کنارشون رد شدم و با آرش وارد ساختمون شدیم. یا ابوالفضل این جا چه خبر بود؟ جنگل بود یا مهمونی؟ دخترا نیم متر پارچه به خودشون پیچیده بودن و با آرایش های غلیظ وسط مردا می رقصیدن. البته رقص که چه عرض کنم. جفتک می انداختن! همشون مست بودن. سالن رو بخار و دود گرفته بود نا خودآگاه بازوی آرش رو فشار دادم. برگشت و نگاهم کرد و از اون لبخندای اطمینان بخشش زد. آروم شدم. یکی از خدمه اومد و شال و پالتوی منو گرفت. حالا سبکتر شده بودم همراه آرش به طرف یه مبل دونفره رفتیم و اونجا نشستیم. آرش دست منو گرفت و روی پاهاش گذاشت و دست خودشو گذاشت روش. یه دختر با موهای بلوند و پوست برنزه با یه لباس مشکی دکلمه کوتاه اومد سمتمون. شرط میبندم لباس خواب من از این پوشیده تر بود. یه سینی دستش بود که روش چندتا گیلایس و یه شیشه مشروب بود با لوندی سمت آرش خم شد و گفت: عزیزم چی میل میکنی؟

-آرش اخمش غلیظ تر شد و گفت: ودکا میخورم

دختره با هزار تا ناز و ادا یه گیلایس و دکا به آرش داد و گفت: واس آبجی تون چی بریزم؟

آبجی رو خیلی غلیظ گفت انگار خیلی دوست داشت من خواهر آرش باشم تا خودشو یه جوری به آرش بند کنه البته این جور دخترا کاری ندارن که طرف زن داره یا نه در هر حال خودشونو یه جوری به طرف می چسبوندن!

آرش با غرور خاصی که تو نگاهش بود گفت: خانومم مشروب نمیخوره!

دختره ابروهاشوداد بالا وایشی گفت ورفت.آرش به من چشمکی زد ویه قلپ از مشربو خورد.با
اخم نگاهش کردم وگفتم:آرش تو رو خدا نخور اگه مست کنی من بین این دیوونه ها چی
کارکنم؟ تو رو خدا نخور

لبخندی زد وگفت:عزیز دلم من که بااین چیزا مست نمیشم.بعدشم اگه نخورم اینا بهمون شک
میکنن.تو نگران نباش حواسم هست.من حد خودمو میدونم!

سرمو تگون دادمو رومو برگردوندم.چشمام به پسری افتادکه روبه روم نشسته بودو دوتا دختر
دوطرفش روی پاهاش نشسته بودن ونوازشش میکردن وپسره بااون نگاه هرزه وکتیفش منو نگاه
میکرد وپوزخندمیزد.سرمو پایین انداختم.آرش دستمو محکم فشار داد به صورتش نگاه کردم قرمز
شده بود.و رگ گردنش متورم!نا خودآگاه لبخند به لبم اومد.یعنی به خاطر من غیرتی شده بود؟

به اطرافم نگاه کردم گوشه وکنار سالن رو میدیدم یکی از دوربین هارو پیدا کردم درست کنارپرده
نصب شده بود.جوری که اصلا مشخص نبود ومن به سختی فهمیدم دوباره اطرافو نگاه کردم یه
دوربین دیگه هم کنارستون نصب بود اونم به خاطر سپردم.یه پسر جوون باقیافه ی جذاب به
سمتمون اومد لبخندی زد وروبه آرش گفت:شما باید سیاوش خان باشید درسته؟

آرش از جاش بلند شد ویه تبعیت از اون منم بلند شدم به پسرلبخند محوی زد وگفت:بله خودم
هستم.

پسره دستشو به سمت آرش دراز کرد وگفت:منم اردلان هستم

آرش ابرویی بالا انداخت و دست اردلان رو فشرد وگفت :خوشوقتم اردلان جان!

اردلان نگاهی به من انداخت وگفت:افتخارآشنایی با چه کسی رو دارم؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:ترلان هستم

دستشو به سمتم دراز کرد و من با اکراه دست دادم!لبخندی زد که من اصلا خوشم نیومد.اردلان
روبه آرش گفت:میتونم باترلان جان یه دور برقصم؟

چشمام گردشد.چی میگفت این پسره ی عوضی؟یعنی چی که بامن برقصه؟!غلط کرده با هفت
جد وآبادش آرش چینی به پیشونیش داد وگفت:متاسفم اردلان جان ولی ترلان خیلی زود تر به من
قول داده.

آثار ضایع شدن رو به وضوح توی چهره اش دیدم. لبخند تلخی زد و از ما جدا شد. آرش دستاشو دور کمرم حلقه کرد وزیر گوشم گفت: خانومی بریم باهم برقصیم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و همراهش به پیست رقص رفتیم خوشبختانه یه موزیک آروم پخش میشد. آرش حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و منو به خودش بیشتر فشرد. منم نا خود آگاه دستامو دور گردنش انداختم و باهم مشغول رقصیدن شدیم. آرش ماهرانه می رقصید ولی من از شدت اضطرابم فقط تکون میخوردم و خودمو به دستای آرش سپرده بودم. تو چشمای هم ذل زده بودیم. چشماش پر از آرامش بود. پر از مهربونی... دلم برای نگاهش ضعف میرفت. لبخندی زدم و گفتم: تو اردلانو میشناختی؟

سرشو به گوشم چسبوند و گفت: آره پسره رییس بانده!

چشمام گرد شد. خیلی تعجب کردم. آرش گفت: تورو خدا چشمتو اونجوری نکن اختیارمو از دست میدما... یهو دیدی این وسط کار دستت دادم.

سرمو زیر انداختم و یقین دارم که گونه هام سرخ شد! بلند خندید. آهنگ تموم شد و ما سرجامون برگشتیم.

یه مرد مسن باموهای جوگندمی وسط اومد و از همه خواست سر جاشون بشینن. طولی نکشید که پیست رقص خالی شد با تعجب به آرش نگاه کردم! چشمتی زد و به وسط سالن اشاره کرد. اون مرد مسنه در یکی از اتاقارو باز کرد و چند دقیقه بعد چندتا دختر بالباس های نیمه عریان از اتاق خارج شدن. چهارچشمی نگاشون میکردم ولی آرش سرش پایین بود. مرده دخترارو یک دور دور سالن چرخوند و بعد وسط نگه داشت دیگه داشتیم شاخ در میاوردم که یهو آرش با آرنجش آروم زد به پهلو: آخ... چیه؟

—چرا این قدر تابلو نگاه میکنی دختر الان آبرومون میره!

لبامو جمع کردم و یواش گفتم: خب چی کار کنیم! تعجب کردم. تا حالا که از این چیزا ندیدم. اصلا اینا دارن چی کار میکنن؟

آرش خودشو کنترل کرد که نخنده. بعد با صدای آروم گفت: این دخترا رو هر شب کرایه میدن؟

—اوا مگه وسیله ان که کرایه میکنن

پوز خندی زد و گفت: فکر کنم وسیله ان! حالا هم این قدر حرف نزن نگاه کن

-ایش

همون پسره که اول مهمونی به من ذل زده بود ودوتا دختر کنارش بودن از جاش پاشد به سمت یکی از دخترا رفت. در گوش اون مرد مسنه یه چیزایی گفت که مرده قهقهه ای زد وبعد گفت: سمانه معامله شد.

وای خدای من اینا با یه انسان چه جوری برخورد میکردن؟! انگار دارن کالا خرید و فروش میکنن. واقعا از انسان بودن پشیمون شدم!

به آرش گفتم: این پسره مگه دوتا دوست دختر نداشت؟ این یکی رو می خواد چیکار؟ شیطون نگام کرد وگفت: خب لابد نیاز داشته دیگه!

یکی زدم به شونه اش. پررو! به روی اینم دوبار خندیدم دور برش داشته ها!.. خلاصه اون نمایش مسخره تموم شد وساعت ؟ نصفه شب عزم رفتن کردیم. همین که سوار ماشین شدیم نفس عمیقی کشیدم وگفتم: وای خدا روشکر آزاد شدم!

آرش لبخندی زد وگفت: آره واقعا!

سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم: من فکر میکردم این جورکارا فقط تو عربستان ودبی اتفاق میفته ومخصوص شیخ های دبی!

پوزخندی زد وگفت: آره عزیزم قبلا این جوری بود اما حالا یه سری از آدمای اینجا از صدتا شیخ کثیف دبی بد تر وهریس ترن!

لبخند تلخی زدم وسرمو به شیشه ماشین تکیه دادم.

همین که به خونه رسیدیم مستقیم به اتاقم رفتم وسرم هنوز به بالش نرسیده خوابم برد.

روبه روی تی وی نشسته بودم وکانال هارو نگاه میکردم! این تی وی ماهم که شکرخداهیچ وقت برنامه ی جذابی نداره. خاموشش کردم. باچرخونده شدن کلید توی قفل سرمو به طرف در چرخوندم. آرش با قیافه ای خسته وگرفته وارد شد بلند سلام کردم اما جوابی نداد لنگ لنگان به سمت اتاقش حرکت کرد. اوا این چرا این جوری شده؟! از جام بلند شدم و به طرفش رفتم که بین راه از حال رفت وروی زمین افتاد. فاصله ی بینمون رو با دو طی کردم وبالا سرش زانو زدم با نگرانی گفتم: آرش؟! آرش پاشو! چه بلایی سرت اومده؟ چرا این طوری شدی؟! ... آرش؟

وای خدای من چشماشم بسته بود و حرفی نمیزد. نبضشو گرفتم. کند میزد. خیلی هم سنگین بود نمی تونستم به راحتی بلندش کنم. حالش هم اصلا خوب نبود. به کل فوریت های پزشکی یادم رفته بود! همونجا وسط سالن رهاش کردم و به طرف تلفن رفتم. شماره ی اورژانس رو با عجله گرفتم و گفتم که تا چند دقیقه دیگه میان! دوباره به سمت آرش رفتم. سرشو تو دستام گرفتم. بی اختیار اشک از چشمام جاری شد. آخه خدا این چه زندگی بود که من داشتم؟ چرا باید همش اشک مهمون چشمام میشد؟ چرا دور و اطرافم پر از خطر بود؟ پر از تشویش! پر از نگرانی!! با صدای بلند گفتم: آرش؟ تو رو خدا چشمتو باز کن! یه چیزی بگو... به خدا دارم از ترس سکنه میکنم!... آرش پاشو تا حرفای دلمو بهت بزنم. خیلی چیزا باید بهت بگم. از دوست داشتنم از عاشق شدنم! آرش خواهش میکنم تنهام نذار من تازه اول راهم. هنوز طعم عشق رو نچشیدم. می خوام بهت بگم که دوستت دارم می خوام بهت بگم که عاشقت شدم... فقط پاشو! نمی خوام مرد رویاهام رو این جوری ببینم.

دیگه حق هقم اوج گرفته بود. ضجه میزد و واشک میریختم آخه چرا من نباید زندگیم مثل آدمای معمولی باشه؟!

با صدای زنگ به طرف آیفون رفتم و در رو باز کردم. افراد اورژانس سریعا وارد شدن و چند نفری آرش رو بلند کردن و به اتاقش بردن. من که طاقت از کف داده بودم و گوشه اتاق نشسته بودم و آروم گریه میکردم!

حدود نیم ساعت بعد افراد اورژانس از اتاق خارج شدن از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم و با صدایی که پر بود از بغض و نگرانی گفتم: حالش چه طوره؟

مرده لبخند محبت آمیزی زد و گفت: نگران نباشید خانوم همسرتون از من و شما هم سالم ترن. فقط یه مسمومیت ساده بوده! شکر خدا بدن مقاومی دارن! الان بهشون آرام بخش زدیم. تا چند ساعت دیگه بهوش میان سعی کنین بهشون غذاهای سالم و بدون روغن و چربی بدین

سرمو تکیون دادم و گفتم: ممنونم

تا دم در همراهیشون کردم و بعد به خونه برگشتم از تصور این که اون مرد منو همسر آرش خطاب کرد ناخود آگاه لبخندی زدم.

به سمت اتاقش رفتم و دررو باز کردم مثل پسر بچه های معصوم و دوست داشتنی خوابیده بود. به آشپزخونه رفتم و برایش سوپ درست کردم! وقتی سوپ آماده شد توی کاسه ریختم و به اتاقش برگشتم چشماش همچنان بسته بود کنارش روی تخت نشستم. آروم گفتم: آرش؟ چشماشو باز کرد و لبخند زد منم لبخندی دندون نما زدم و گفتم: پاشوبیین پرستو خانوم برات چه سوپی پخته! به به

سرجاش نشست و گفت: قبلا دست پخت خوب شما به ما ثابت شده خانوم. راستی ببخشید نگرانتم کردم. شرمنده!

— خواهش میکنم. حالا چرا این طوری شدی؟

اخمی کرد و گفت: نمیدونم والا تو چراغ قرمز ایستاده بودم یه پسر بچه بایه سینی پر از شربت به طرفم اومد و گفت که شربت نذریه! دلم نیومد دستشو رد کنم. یه شربت برداشتم و خوردم. طعمش بد نبود ولی نمیدونم چرا حالم بد شد. حالت تهوع و سرگیجه داشتم! نمیدونم چه جوری خودمو به خونه رسوندم! بعدشم که دیگه خودت میدونی!

لبامو جمع کردم و گفتم: که این طور!

دستی به موهایش کشید و گفت: نمیدونم چرا ولی احساس میکنم این قضیه یه کمی مشکوکه! — چه طور؟

— آخه پسر بعد از این که شربت رو به من داد غیب شد انگار که اصلا از اولش نیومده بود!

شانه هامو بالا انداختم و گفتم: خب آقا پلیس نمی خواد همه چیزو جنایی کنی!

— نمیدونم شاید من زیادی حساس شدم!

— خب حالا بیا از این سوپه بخور ببین دوست داری؟! —

دهانش رو باز کرد و اشاره کرد من تو بهش غذا بدم!

چشمامو گرد کردم و گفتم: آرش خان! مسموم شدی الحمدلله دستت که چلاق نشده. خب خودت بخور دیگه

خندید و گفت: آخه از دست تو خوردن یه مزه دیگه داره! انگار ویتامینش بیشتره!

-سهی نکن منو خر کنی!

-استغفرا... خانومی من غلط بکنم. فقط دارم میگویم غذا خوردن اونم از دست یه خانوم خوشگل بیشتر میچسبه!

به ناچار قبول کردم و قاشق قاشق بهش سوپ دادم. وقتی تموم شد. کاسه ی خالی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم!

ظرفارو نشستیم و به اتاقم رفتم تا بخوابم!

صبح که از خواب پا شدم به اتاقش رفتم و با دیدن تخت خالی چند تا فحش جانانه نثارش کردم و به آشپزخونه برگشتم که زنگ آیفون به صدا در اومد. شالمو سرم انداختم و به حیاط رفتم. در رو باز کردم ولی کسی پشت در نبود سرمو به اطراف چرخوندم که چشمم به بسته ای افتاد که جلوی در بود. اخمی کردم و بسته رو برداشتم! در رو بیستم و به خونه برگشتم. سریع روی زمین نشستم و بسته رو باز کردم. با دیدن عکسای داخل بسته شوکه شدم! چند تا عکس بود از خاله ثریا و عمو محسن و آرت میس و من! متعجب نگاهشون کردم که یکدفعه چشمم به کاغذی افتاد که کنار عکساروی زمین بود برش داشتم و خوندم:

اگه دست از شیطونی هات و بچه بازیهاات برنداری همه ی اون آدمایی رو که عکسشونو برات فرستادم به قعر جهنم می فرستم! پس عاقل باش و کاری به کار ما نداشته باش...

دستپاچه شدم! یا امام زمون منظورش چی بود؟ یعنی ماهارو میکشت؟

این چه بازی بود که آرش واردش شده بود؟! خیلی ترسناک بود! بازی با جون آدمها بود! باید منصرفش کنم.

شب بود روی کاناپه منتظر آرش نشسته بود که وارد شد. لبخندی زد و سلام کرد اما من با دلخوری جوابش دادم. چینی به پیشونیش داد و به سمتم اومد.

با ناراحتی گفت: اتفاقی افتاده؟

به عکسا اشاره کردم. با تعجب نگاهشون کرد و کاغذ رو برداشت و خوند پوزخندی زد و گفت: بازی جدیدشونه!

–خب هرچی که هست باید الان تمومش کنی!

اخمی کرد وگفت:تمومش کنم؟شوخی میکنی؟ما این همه برای این پرونده زحمت کشیدیم که با
یه تهدید الکی کنار بکشیم؟!

با عصبانیت گفتم:می خوای ادامه بدی تا هممونو بکشن؟

–هیچ غلطی نمیتونن بکنن! اینا همش حرفه! بار اولم که نیست

–من نمی خوام به این بازی ادامه بدم چون چون کسانی که دوستشون دارم در خطره! میفهمی؟

با فریاد گفت:آره میفهمم.منم دوستشون دارم نمی خوام بلایی سرشون بیاد اما اگه دست از این
پرونده بردارم میدونی چون چندصد نفر آدم بی گناه به خطر میفته؟من وقتی این شغل رو انتخاب
کردم پی همه چیزو به تنم مالیدم.قبلا چون مامور مخفی بودم کسی باهام کاری نداشت اما حالا
سراین پرونده نمیدونم کی بهشون خبرداد و من لو رفتم؟!

–خیلی کله شقی

–آره من کله شقم.من لجبازم.من یه دنده ام اما کارمو دوست دارم می خوام به مردم کشورم
خدمت کنم.

با ناراحتی از جام بلند شدم وگفتم:نمیدونم چی بگم؟!

بعد به سمت اتاقم رفتم و دررو محکم بستم.داشتم از دستش آتیش میگرفتم.معلوم نبود داره چی
کار میکنه!اگه بلایی سر آرتیس میومد یا حتی خاله و عمو واز همه مهمتر خودش!اونوقت من چی
کارکنم؟

کلافه روی زمین نشستم و سرمو بین دستام گرفتم!

چندروز به همین منوال گذشت با آرش قهر بودم.اونم تلاشی برای آشتی کردن نمیکرد.دلم خیلی
ازش گرفته بود طبق معمول هرروز از خواب بلند شدم.رفتم یه چیزی خوردم ونشستم پای لب
تابم!دیگه حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم همه چیز برام کسل کننده شده بود!

هوا ابری بود و داشت بارون میبارید.دلم برای چندماه قبل تنگ شد.برای وقتی که هنوز آرش
نیومده بود ایران.برای غرزدن های مامان به خاطر کتاب خوندنم .برای کل کل های پوریا!برای
خرابکاری های پرهام و پریا!واسه ی خل بازی هام با نیلوفر وفاطمه!برای همه چیز برای خونمون

دلم تنگ شده بود. ای کاش هیچ وقت وارد این بازی نمیشدم. ای کاش برمیگشتم به همون موقع
چه قدر زندگی آروم و راحتی داشتم و قدرشو ندونستم!

موبایلم زنگ خورد. پوریا بود با اشتیاق جواب دادم:

-الو سلام داداشی

-سلام پرستو خانوم چه طوری؟ مارو نمیبینی خوشی؟

آهی کشیدم و گفتم: دست رو دلم نذار که خونه! دارم از دلتنگی میمیرم!

-الهی قربون دل کوچیکت برم که تنگ شده می خوای پیام گشادش کنم؟

قهقهه ای زدم و گفتم: خدانکنه! چه خبرا؟

-خبر که زیاده کدومو بگم؟

-اومم...اونی که از همه مهمتره!

-خب...راستش...من عاشق شدم

به به من کم بودم اینم به هم اضافه شد گفتم: مبارک باشه! حالا کی هستم این دختر خانوم؟

-آشناست میشناسیش!

-اذیت نکن پوری بگوکیه!

-باشه بابا چرا حرص میخوری میگم حالا

-خب بگو دیگه چرا آدمو زجرکش میکنی؟

-آرتمیسه!

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم: وای...خیلی خوش حال شدم!

-آره...ولی خب هنوز بهش نگفتم میترسم بفهمه و ازم دلگیر بشه

-وا چرا دلگیر شه؟! من شک ندارم که اونم دوست داره!

-چه میدونم والا! نمی خوام عمو فک کنه از اعتمادش سوء استفاده کردم!

-وا گناه که نکردی؟! دل بستی دیگه! به نظر من. برو باهاش حرف بزن!

-آخه روم نمیشه؟!

-تو روت نمیشه؟ تو که روی سنگ پا رو کم کردی!

-باشه حالا یه خاکی تو سرم میریزم. من برم بینم این مادر فولادزره باهام چی کارداره! فعلا خداحافظ!

-مراقب بقیه باش فعلا

توی حال قدم میزدم ساعت ?? شب بود و آرش هنوز نیومده بود. نگرانش بودم. موبایلش هم خاموش بود! کلافه به موهام چنگ زدم که زنگ خونه زده شد. آرش که همیشه کلید داشت؟! چرا این دفعه زنگ زده؟ شاید بیرون باهام کارداره! شالمو انداختم روی سرم و رفتم دم در آروم در رو باز کردم. کسی بیرون نبود. رفتم جلوی در سرمو به اطراف چرخوندم که یهو دستی جلوی دهانم قرار گرفت! خیلی ترسیدم. تقلا کردم تا خودمو از دستش نجات بدم ولی

نمیشد خیلی قوی بود. نمیدونستم کیه و باهام چی کارداره کم کم داشت نفسم بند میومد. پارچه ای رو جلوی بینی ام گرفت و طولی نکشید که چشمام سیاهی رفت و بی هوش شدم.

آروم و بی رمق چشمامو باز کردم. فضای تاریکی بود. خوب نمیدیدم اما تشخیص دادم که توی یه اتاق سه در چهار گیر افتادم. بوی نم دیوارا اذیتم میکرد. رنگ دیوارا سیاه بود و با گچ سفید نوشته های نامفهومی روش نوشته بودن! گنگ اطرافمو نگاه میکردم که صدایی آشنا شنیدم: چه جوری آوردنت این جا؟

برگشتم و به صورت آرش نگاه کردم! چشماش غمگین بود و موهایش آشفته روی پیشونیش ریخته بود. گوشه ی اتاق به دیوار تکیه داده بود. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت: نمیدونم. زنگ زدن فکر کردم تویی وقتی در رو باز کردم یکی دستشو جلوی دهنم گرفت و بیهوش شدم آهی کشید و گفت: لعنت به من!

سرمو پایین انداختم و گفتم: پشیمونی دیگه الان فایده نداره باید خیلی قبل تر به این جا فکر میکردی!

چیزی نگفت ادامه دادم: یعنی مارو میکشن؟؟

سرشو بالا آورد و تو صورتم نگاه کرد. لبخند تلخی زد و گفت: نمیدونم

اشک از چشمام چکید گفتم: خیلی آرزو ها تو زندگیم داشتم دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. فکر میکردم دوباره میبینمشون!

لبخند تلخی زد و گفت: نترس نمیذارم بلایی سرت بیاد. من کنارتم. من پشتتم!

پوزخندی زدم و گفتم: دیدم چه جوری ازم مراقبت کردی؟!

سرشوبین دستاش گرفت و گفت: الان وقت سرزنش کردن نیست باید به فکر فرار باشیم

به اطرافم نگاه کردم و گفتم: چه جوری می خوایم فرار کنیم؟ این جا که هیچ راه فراری نیست.

— باید دقت کنیم. بالاخره یه راهی پیدا میشه

همون موقع در باز شد. یه مرد قل چماق. با صورت کریح و ترسناک اومد تو وبه دنبالش یه زن وارد شد. قیافه زنه آشنا بود بیشتر دقت کردم. آره خودش بود اصلا باورم نمیشد اون افسانه بود. لبخند شیطانی زد و گفت: چی شد تعجب کردی آره پرستو جون؟

جون رو بایه حالت بدی کشید. گنگ نگاهش میکردم که ادامه داد: میدونستی مهربونی هیچ وقت خوب نیست؟ کمک کردن به آدما همیشه دردسر سازه! دختره خیلی ساده ای هستی هم تو و هم خانواده ات البته آقا پلیس به ظاهر زرنگ!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: از حرفات چیزی سردر نمیارم!

قهقهه ای زد و گفت: الان همه چیزو برات تعریف میکنم. اونروز که منو تو اون جنگل پیدا کردی! همش یه نقشه بود. میدونستم که اونجامیاین خودمو عمدا اونجور انداختم تا یه جورایی تو خانواده تون نفوذ کنم که خوشبختانه تو کار منو راحت کردی خودت پیشنهاد دادی پیام خونتون بمونم. من تو خونتون خیلی کارا کردم البته مهمترینشون شناخت آرش خان بود مامور مخفی پلیس.

بعد رو کرد به آرش و گفت: اونجوراهم که فکر میکنی زرنگ نیستی جناب مامور! وقتی داشتی ته باغ با اون فرمانده تون حرف میزدی فهمیدم!

آرش با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: خیلی پستی!

دوباره خندید. قهقهه میزد. گفت: من خواهر اردلانم چه طور منو نشناختی؟

باحیرت نگاهش کردم و گفتم: چی از جونمون می خوای؟

نگاه تندى به من انداخت و گفت: اولش که چیزی ازت نمی خواستم بهتون اختاردادم که تو کارامون مداخله نکنی اما این آقازرنکه گوش نکرد. الان دیگه کاراز کار گذشته و من جونتونو می خوام فقط جنازتونه که از این اتاق بیرون میره البته پرستو خانوم. اینم بهت بگم که چندتا کار کوچولو باتو دارم قول تو رو به چند نفر دادم باید از شون پذیرایی کنی!

باچشمای گشاد نگاهش میکردم داشتم به حرفاش فکر میکردم که آرش بافریاد گفت: کثافت عوضی! گورتو گم کن از اینجا. هرزه ی آشغال حالم از همتون به هم میخوره!

اون مرد قول چماقه به طرف آرش هجوم آورد و شروع به کتک زدنش کردیه مشت حواله ی صورت آرش کرد که چون ناگهانی بود آرش نتونست خودشو کنار بکشه. جیغی کشیدم که حواس مرده به من جلب شد و آرش از موقعیت استفاده کرد و با پاش محکم زد تو شکم مرده. روی زمین افتاد. آرش بلند شد و چندتا مشت به صورتش زد. افسانه فریاد زد: احمق بی عرضه! پاشو

آرش از حرکت ایستاد. اون مرد هم از جاش بلند شد لباسشو تکوند و از اتاق خارج شد. افسانه چشمکی به من زد و گفت: زود برمیگردم منتظرم باش!

از شدت ترس میلرزیدم. اشک صورتمو خیس کرده بود! هق هق میکردم. آرش به سمتم اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. تو آغوش امنش گم شدم! لباسوبه لاله گوشم چسبوند و گفت: منو ببخش همه اش تقصیر منه!... ولی نمیدارم بلایی سرت بیاد نترس شده جونمو از دست بدم ولی نمیدارم احدی دستش به تو برسه!

حرفاش آرومم میکرد سرمو روی سینه اش گذاشتم. زیر گوشم گفت: می خوای یه قصه برات تعریف کنم!؟

نفسای داغش که به گردنم میخورد منو می سوزوند. بدنش داغ بود مثل کوره! با تعجب گفتم: توی این هیرو ویری قصه می خوای بگی؟

سرشو تکون داد و گفت: شاید دیگه وقتی نباشه که این قصه رو برات تعریف کنم! شاید آخرین فرصت باشه!

قطره اشکی از گوشه چشمم روی صورتم افتاد. با انگشت اشاره اش روی صورتم کشید و اشکمو پاک کرد!

روی زمین نشست منم کنارش نشستم دستشو دور شونه ام گذاشت و منم سرمو روی سینه اش گذاشتم! چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد آهی کشید و همین که خواست حرف بزنه در باز شد. همون مرده که قیافه ی زشتی داشت لبخند به لب وارد شد. نگاهی به من انداخت و با صدای زمختش گفت: پاشو!

گنگ به آرش نگاه کردم. ای خدا الان چه خاکی به سرم بریزم؟ دارم از ترس میمیرم! آرش لب باز کرد و گفت: باهاش چی کار داری؟

مرده پوزخندی زد و گفت: اونش به تو مربوط نیست آق پلیس!

آرش با عصبانیت فریاد زد: بهت میگم چی کارش داری عوضی؟

مرده اخمی کرد و گفت: این جا دیگه دور دوره ماست! حرف دهن تو بفهم!

بعد هجوم آورد سمت من و دستمو کشید و با یه حرکت بلندم کرد. با ترس به آرش نگاه کردم صورتش قرمز بود و رگ گردنش متورم!

سرشوپایین انداخته بود و نگام نمی کرد! ناراحت شدم من الان به حمایتش احتیاج داشتم. دوست داشتم بلند بشه و با مشت بزنه تو صورت اون مرده و منو از چنگش دریاره! اما اون این کارو نکرد. مرده حرکت کرد و منم دنبالش کشیده شدم. وارد یه راهروی باریک شدیم. اونقدر تاریک بود که به زور جلوی پامو میدیدم! پشت یه در آهنی سبز رنگ ایستاد! تقه ای به در زد و بعد چند ثانیه صدای یه پسر رو شنیدم که گفت: بیا تو!

در رو باز کرد و وارد شد. اتاق خالی بود و فقط یه میز چوبی با دوتا صندلی وسطش بود و یه لامپ بالای میز روشن بود!

به پسر نگاه کردم. اردلان بود. هنوز قیافه اش یادمه. چشم و ابروش قهوه ای بود و پوستش برنزه لبای گوشتیش حسابی تو چشم بود و فقط دماغش انحراف داشت. قدش متوسط بود و هیکلش معمولی!

به سمتم اومد و پوزخندی زد و گفت: فکر کردی خیلی زرنگی آره؟

حرفی نزدّم. دوباره ادامه داد: تاحالا کسی ننوخته سرمن شیر بهماله وگولم بزنه خوشگله! تو هم از این قاعده مستثنی نیستی!

تمام نفرتمو جمع کردم و تو چشمات نگاه کردم. نگاه سردی بهم انداخت و گفت: از جانب تو پول خوبی گیرم میاد!

دیگه نتو نستّم خودمو کنترل کنم سرش داد کشیدم و گفتم: چی فکر کردی کثافت؟! فکر کردی بی کس وکارم؟ فکر کردی میشینم نگاهت میکنم تا هرکاری که دلت خواست باهام بکنی؟!... نه خیر من از اوناش نیستّم! اگه شده خودمو میکشم اما نمیذارم دست شما عوضیا بهم بخوره!

عصبانی شد. به سمتم هجوم آورد! دستامو محکم کشید و منو به دیوار چسبوند صورتشو به صورتم نزدیک کرد با چشمایی که ازش خون میبارید نگاهم کرد. دیگه رسماً داشتم قبض روح میشدم! دستامو به هیچ عنوان نمی تونستم تکون بدم. لعنتی خیلی محکم گرفته بود. تو چشمای ترسیدم نگاه کرد و گفت: هیچ غلطی نمیتونی بکنی! همونجوری که الان دست من گیر افتادی! و نمیتونی فرار کنی. به راحتی میتونم بهت دست درازی کنم. و احدی بهم حرفی نزنه! لباسو به لاله گوشم چسبوند. دیگه داشتم خفه میشدم خدایا خودت پاکیمو حفظ کن! خدایا خودت مراقبم باش! تو این لحظه تو این ساعت فقط تورو دارم امیدم به تو! تنهام نذار که از تنهایی میترسم! بایکی از دستاش جفت موچامو گرفت و اون یکی دستشو بالا آورد و گوشه ی پولیورمو گرفت و کشید. جنشش خیلی لطیف بود و بایه حرکت از وسط پاره شد. خوشبختانه یه تاپ نازک از زیرش تنم بود. لباسو با زبونش خیس کرد و پولیوررو از تنم در آورد. چشمامو بسته بودم و نگاهش نمیکردم. خیلی می ترسیدم توی دلم اسم همه ی امما رو قسم دادم! داشتم از خجالت آب میشدم بایه تاپ نازک زیر نگاه هرزه ی اون آشغال می سوختم!

یاد یه چیزی افتادم. استاد تکواندوم بهمون گفته بود اگه تو شرایط بحرانی گیر کردین و دیگه کاری از دستتون برنمیومد. بایه حرکت محکم بزنید وسط پاش!

تمام نیرومو جمع کردم توی پای راستم. چشمامو محکم بهم فشار دادم وزیر لب اسم خدا رو صدا زدم و باتمام قوابه وسط پاش کوبیدم. چشمات متعجب شد گرد شد و به ثانیه نکشید که فریادش بلند شد. همچین دادی زد که شیشه های پنجره ها لرزید. فشار دستاش کمتر شد و یه دفعه رهاشون کرد. جفت دستاشو لای پاش گذاشت و در عرض چند ثانیه پخش زمین شد. در اتاق با شدت باز شد. اون مرده باقیافه ی حیرون و سرگردون وارد شد بادیدن اردلان روی زمین اخمی کرد

وبه طرفش رفت. چندباری اسمشو صدا کرد و تکونش داد. می هواستم یواشکی فرار کنم دریا بود بهترین موقعیت! به طرفش دویدم که یه لحظه دستم کشیده شد. اه لعنت به این شانس!

مرده دستمو محکم فشار داد و گفت: می خواستی از دست من فرار کنی بچه؟

سکوت کردم ادامه داد: از مادر زاده نشده!

از اتاق بیرون اومد و منم دنبالش راه افتادم. به همون اتاق اولی برگشتیم. در رو باز کرد و منو هل داد تو. وارد شدم. اونم محکم در رو بست و از پشت قفل زد. صدای پاشو شنیدم که خبر از رفتنش میداد!

چشمام به آرش افتاد گوشه اتاق نشسته بود یه لحظه دلم به حالش سوخت اما یاد وضعیت خودم افتادم. اینکه الان تو این وضعیت عصفاک گیر افتادم و کاری از دستم برنمیاد و آرش هم هیچ کاری برام نمیکنه نگاهمو ازش گرفتم و کنار دیوار نشستم! هیچ کدوم حرفی نمیزدیم. سکوت همه جارو فراگرفته بود. ذهنم پرکشید خونه!

یعنی الان مامان چی کار میکرد؟ بابا رسیده بود خونه؟ آرش از علاقه

اش به آرتمیس چیزی گفته؟ پرهام و پریا درساشونو خوندن؟ نیلوفر چی کار میکنه؟ یعنی فاطمه به موبایلم زنگ میزنه حالمو پرسی؟ وای درسای دانشگاه رو بگو هنوز چند تا از کلاسام مونده!

کلافه چشمامو بستم! و نمیدونم چه قدر طول کشید که خوابم برد!

صبح چشمامو باز کردم! تمام عضلات بدنم درد میکرد.

آرش نبود حتما بردنش بازجویی! شایدم شکنجه! وای نه خدایا اذیتش نکن! خودت مراقبش باش! ازش حمایت کن! خدایا...

در اتاق باز شد. سریع سرمو بلند کردم ببینم کیه که آرش رو هولش دادن تو و در رو بستن. وای خدای من این چه سرو وضعی بود که آرش داشت؟ زیر چشمش کبود شده بود. از گوشه ی لبش خون میومد. تی شرتش پاره شده بود. موهایش به هم ریخته بود. با عجله رفتم طرفش! روی زمین افتاد دلم واسش ریش شد! آخه این چه بلایی بود که سرمون اومد!

کنارش زانو زدم و گفتم: آرش؟ چه بلایی سرت آوردن؟ صدای منو میشنوی؟ آرش؟

زیر لب هومی گفت. همین برام کافی بود که بفهمم هنوز زنده اس. سرش رو روی پاهام گذاشتم و مشغول نوازش موهایش شدم.

چند ساعتی گذشت که آرش از جاش بلند شد. نگاهی به اطراف اداخت. که در یه لحظه نگاهش روی کنج سقف ثابت موند. رد نگاهشو دنبال کردم وبه یه هواکش رسیدم. لبخند محوی زد وگفت: راه نجاتمون همینه!

باتعجب نگاهش کردم وگفتم: این که خیلی کوچیکه! بعدشم از کجا معلوم که پشت این دیوار یه اتاق دیگه نباشه

سرشو تگون داد وگفت: وقتی داشتیم وارد اینجا میشدیم من اطرافمو نگاه کردم این ساختمون متروکه فقط دوتا اتاق داره ویه راهرو. من شک ندارم که پشت این دیوار به یه فضای باز ختم میشه شانه ای بالا انداختم وگفتم: حالا چه جوری میخوایم از این جا رد بشیم! از این فضای کوچیک شاید من بتونم رد بشم اما تو جثه ات خیلی درشته از این سوراخی که رد نمیشه تازه ارتفاعش هم زیاده!

نگاهی به من کرد وگفت: تو از این جا فرار میکنی ومن میمونم

نا خود آگاه جیغی کشیدم و گفتم: نه این امکان نداره من بدون تو جایی نمیروم!

اخم کمرنگی کرد وگفت: میری!

دستامو به کمرم زدم وگفتم: نمیروم! یا هر دو مون یا هیچ کدوم!

کلافه گفتم: خیلی خب منم میام اما تو باید اول بری. از این جا که خارج شدیم مستقیم میریم پایگاه وموقعیت رو گزارش میدیم آدرس پایگاه(... هست. اونا هرکاری از دستشون بریاد برامون میکنن!

بعد به طرف دریچه هواکش رفت! روی پنجه های پاش ایستاد وهواکش رو چندبار تگون داد. باهر بار تگون دادنش کلی خاک میریخت تو چشماش! کمی صبر میکرد چشماشو پاک میکرد وبه کارش ادامه میداد. خلاصه بعد از چند ساعت تلاش هواکش کنده شد. وهوای خنک بیرون وارد اتاق شد. هردو لبخند پیروز مندانه ای زدیم.

هواتاریک شده بود الان وقت اجرای نقشه بود. خوشبختانه کسی تا الان سراغمونو نگرفته بود فکرکنم حال اردلان خیلی بد شده بود. خوب شد حقش بود. آی دلم خنک شد!

آرش نگاهی بهم انداخت وگفت: از این جا به بعد رو باید تنها بری!

باتعجب نگاهش کردم وگفتم: مگه قرار نشد...

دستاشوری لبام گذاشت وگفت:هیس...میدونم گفتم میام تاتو راضی بشی!حالا هم اتفاقی نمیوفته که!تو میری پایگاه به بقیه اطلاع میدی که من اینجام اونها هم میان نجاتم میدم!

وای نه خدا من باید تنها برم!باید آرش روتنها بذارم؟مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟! بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمام روی صورتم افتاد.آرش آغوششو باز کرد ومنو بغل گرفت!سرمو روی سینه اش گذاشتم واز ته دل بی صدا اشک ریختم یاد این آهنگ افتا

دم:

سرروشونه هات میزارم

تا که گریه مو نبینی

نمی خواستم که برنجی

نمی خواستم که ببینی

گریه های بی صدامو

اشکای بی انتهامو

دونه دونه پس میگیرم

باتو من نفس میگیرم

سریع با دستام چشمامو پاک کردم و سرمو زیر انداختم.آرش منو از خودش جداکرد.ودرحالی که لبخند محزونی میزد گفت:تو باید قوی باشی باید منو از این مخمصه نجات بدی دختر!تو میتونی!

منم لبخندتلخی زدم وگفتم:امیدوارم بتونم.من همه تلاشمو میکنم

با دستاش برام قلاب گرفت و من پامو روی دستاش گذاشتم و یه دستمو به دیوار تکیه دادم ویه دستم رو روی شونه اش گذاشتم آروم بلندم کرد.با دستی که روی دیوار بود سوراخی رو گرفتم وبا یه حرکت سریع ازش رد شدم واونوردیوارپریدم.حالا از عشقم به اندازه ی یک دیوار فاصله داشتم.اشکام صورتمو خیس کرده بود.از خودم بدم میومد چرا تنهاس گذاشتم؟من خیلی نامردم!!آره بی معرفتم!

قدم اول رو برداشتم برگ های پاییزی که روی زمین ریخته بودن زیر پاهام له شدن. صدای بدی
توی فضا پیچید. همه جا تاریک بود ومن فقط چندتا درخت مقابلم میدیدم

(آهنگ فرضی از مازیار فلاحی. توی ذهن پرستو)

دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جزایی سهم دستامه

که دستاتو نمیگیرم

تو این بارونه تنهایی

دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم

چه دلگیرم خداحافظ

فضای حیاط رو میدوم. انگار وجودم داره آتیش میگیره. یاد لبخندش می افتم. یاد نگاه آخرش...وای
قلبم هزار پاره میشه!

دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه

که دستاتو نمیگیرم

دیگه دیره دارم میرم

چه قدر این لحظه ها سخته

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل چشمت

دیگه آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست

تو اوج قصه گم میشم

می خورم زمین. زانوم درد میگیره. میسوزه. اما سوزشش از سوزش قلبم بیشتر نیست از جام بلند میشم به حرکتیم ادامه میدم. صدای زوزه ی سگ رو میشنوم. نمی ترسم. بازم به حرکتیم ادامه میدم. به یه در سیاه رنگ بزرگ میرسم. آره خودش در خروجه. از لوله ی گاز که کنار دیواره بالا میرم. برام راحت شده از دیوار میپریم پایین ووارد یه خیابون خلوت و تاریک میشم

هوا خیلی تاریک بود به زحمت جلوی پامو میدیدم. از شدت سرما میلرزیدم. خوشبختانه شالم همراهم بود و اونو روی شونه هام انداخته بودم. یکدفعه صدای شلیک گلرله شنیدم. قلبم از حرکت ایستاد. گلرله ی دیگه ای شلیک شد. نکنه به آرش شلیک کرده باشن؟! وای نه! خدا کمکش کن! به سختی حرکت میکردم تو خیابون پرنده پرنمیزد. غم بزرگی کنج دلم نشست بود. از خدا می خواستم آرش رو سالم بهم برگردونه! قسمش میدادم میگفتم: خدایا قول میدم که دیگه نمازام رو سر وقت بخونم. خدایا دیگه رو حرف بزرگترم حرف نمیزنم! خدایا مامانمو دیگه اذیت نمیکنم! دیگه حجابمو رعایت میکنم! تو فقط آرش رو سالم نگه دار! خدا...

از فاصله ی دور چراغ یه ماشین رو دیدم. نور امید یی توی دلم روشن شد. وسط خیابون رفتم و دست تکون دادم ماشین هر لحظه به من نزدیکتر میشد. با صدای بلند گفتم: کمک!

ماشین جلوی پام ترمز زد. و بلافاصله یه زن و مرد جوون آرش پیاده شدن! خانومه به سمتم اومد و گفت: اتفاقی افتاده؟

دوباره اون اشکای لعنتی چشمامو خیس کرد با صدای لرزون گفتم: منود زدیده بودن... فرار کردم. الان هم باید برم اداره پلیس!

زنه که قیافه مهربونی داشت لبخند تلخی زد و گفت: عزیزم! انترس گریه هم نکن ما کمکت میکنیم بری پیش پلیس فقط...

باعجله گفتم: فقط چی؟

به لباسام اشاره کرد و گفت: این جووری که نمیتونی بری؟! ما مسافریم من چند دست مانتو با خودم آوردم بیا بدم بپوش

–نه ممنون شمااگه منوبرسونید اداره پلیس لطف بزرگی کردید دیگه نمی خوام بیش ازاین به زحمت بیافتید!

دستشو روی شونه ام گذاشت وگفت:این حرفو نزن!!ینا همش یه وظیفه انسانیه!به چهره ات هم میاد دخترخوبی باشی اهل دوز وکلک نیستی بیا بریم من بهت مانتو بدم.

وای خدای من هنوزم تو این دنیا آدمای خوب پیدا میشن؟پشت سرخانومه حرکت کردم یک مانتو ویه روسری بهم داد.پوشیدمشون.و روی صندلی عقب ماشین نشستم.مرده خیلی متین وسربه زیر بود حرفی نمیزد.ولی از قیافه خانومه پیدا بود که خیلی شیطونه!متوجه بچه ی کوچولویی شدم که کنارم خوابیده بود.فکرکنم ؟یا؟سالش بود.پوستش سفید بود وموهای طلایی!پسربودخیلی بانمک بود.آل استار قرمز پاش بود.ناخودآگاه دلم براش ضعف رفت.

مشخص بود که به مامانش رفته!چون اون خانومه هم پوستش سفید بود وموهای طلایی.مثل خودم ریز نقش بود.به طرفم برگشت و با لبخندگفت:بیخشیداگه آترین اذیتتون میکنه!

با شنیدن اسم آترین لبخند محوی زدم وگفتم:نه خواهش میکنم.خیلی بچه ی نازیه!

–مرسی عزیزم نظر لطفته!

یاد رمان قرار نبود افتادم چه قدر دختره شبیه ترسابود واز قضااسم بچه شون هم آترین بود.شوهرش هم مثل آرتان مغرور وکم حرف بود.نکنه اینا همونان؟؟ نه بابا دختر باز خیالاتی شدی تو!هی مامان میگه رمان نخون من گوش نمیدم!اونا همش یه قصه بودن واقعیت نداشتن که!سرمو به شیشه تکیه دادم و به بدبختی های خودم فکرکردم!

به پایگاه رسیدیم برخلاف تصورم یه ساختمون قدیمی بود.نه اداره پلیس که یه تابلوی بزرگ داشته باشه از ماشین پیاده شدم.خانومه هم پیاده شد دستشو به سمتم دراز کرد.باهاش دست دادم!خانومه گفت:مراقب خودت باش!

لبخندی زدم وگفتم:واقعا نمیدونم چه جوری زحماتون رو جبران کنم ولی حاضرم هرکاری بگید براتون انجام بدم.

–عزیزم این چه حرفیه!ماها همه وسیله ایم قطعا تو قلبت اونقدر پاک بوده که خدامارو وسیله قرار داد.

–ممنونم.دیگه بیشتر مزاحمتون نمیشم امیدوارم سفرخوبی داشته باشید.

خدا حافظی کردیم و خانومه سوار شد. و چند ثانیه بعد ماشینشون حرکت کرد. منتظر شدم تا فراری
قرمزشون از پیچ کوچه عبور کنه!

بعده طرف پایگاه حرکت کردم زنگ زدم. چند ثانیه بعد صدای خشکی توی آیفون پیچید:

بله؟؟

—س...سلام من با سرهنگ رضایی کار داشتم

کمی مکث کرد و گفت: خانوم اشتباه اومدید

کلافه گفتم: آقا من از طرف آرش اومدم. مارو دزدیده بودن من فرار کردم می دونم ماموریتتون
مخفیه ولی باید حتما ببینمتون

بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد!

وارد شدم. به سرعت از پله ها بالا رفتم و پشت یه در ایستادم نفسی تازه کردم و بعد در زدم! در باز
شد یه پسر جوون حدودا ?? ساله در آستانه در ظاهر شد وقتی قیافه آشفته منو دید کنار رفت و من
وارد شدم! پسر پوشتش برنزه بود و موهایش بور بود چشماش عسلی! درکل خیلی ناز بود قدش
همه ما شالا فک کنم ??? به بالا بود مثل آرش چهارشونه بود! روی اولین صندلی نشستیم اطرافمو
نگاه کردم پراز مانیتور واسپیکر و پرینتر و دستگاه فکس و تلفن و... بود

پسر روبرو نشست و گفت: من شمارو میشناسم خانوم سلیمانی درسته؟

—بله

—یک بار با آرش دیدمتون. ببخشید که دم در معطل شدید

—خواهش میکنم.

—خب بهتره شروع کنید چه اتفاقی افتاده

یاد آرش افتادم. نفس عمیقی کشیدم و داستان دزدیده شدنمون رو براش تعریف کردم. چند دقیقه
بعد مرد نسبتا مسنی به جمعمون پیوست همون سرهنگ رضایی بود و پسر جوونه هم اسمش
سرگرد سامیار شکوری بود! از اتفاقی که افتاده خیلی ناراحت شدن و سریع اعلام نیرو کردن. مدام
این طرف و اونطرف می دویدن! تلفن میزدن! ردیابی میکردن! اما من فقط اشک میریختم نمیدونم

چرا این قدر ضعیف شده بودم. از خودم بدم میومد! سریعا ماشینای پلیس به پایگاه اومدن سهیل به سمتم اومد و گفت: شما باید از این جا برید!

-کجا برم؟

باید برگردید تهران. من می‌رسونمتون ویلا!

کلافه گفتم: ولی من بدون آرش جایی نمی‌رم

دستی به موهایش کشید و گفت: نه. باید برید این جابمونید براتون خطرناکه!

ناچار قبول کردم. منو رسوند ویلا. ساکمو برداشتم و سوار ماشین آرش شدم. با سهیل خدا حافظی کردم و راه افتادم. هواروشن شده بود!

دستگاه پخش رو روشن کردم.

خدا...!...

بادل خون و چشم خیس

به تو می‌سپارمش آسون نیست

نفسم توی دستات باشه

نزایه نفسم تنها باشه

نگرانت کنه هر لحظه که با هر چیزی دلش می‌لرزه

توبه جای من بهش عادت کن تو خیال منو راحت کن

خدا...!...

اگه خرده گره به یه دست دیگه بازم اسم منو اشتباهی می‌گه

اگه سخته برام اگه دوست دارمش گریه میکنم و به تو می‌سپارمش

به تو می‌سپارمش تا وقتی می‌گیری دستشو تو سختی

تابزاره رو هم پیشاشو تو به جام نگرانش باش و

تو خدایا حواست باشه

نزایه نفسم تنهاتشه

نزاکم شه یه تارموشو

اگه سرده پیوشون روشو

خدا...!

اگه خرده گره به یه دست دیگه بازم اسم منو اشتباهی میگه

اگه سخته برام اگه دوست دارمش

گریه میکنم و به تو میسپارم

(به تو میسپارمش از پویا بیاتی)

اه لعنتی الان باین شرایط من چه آهنگایی هم پخش میشه! بادستم محکم روی دستگاه پخش
زدم و خاموشش کردم

چند ساعتی توی راه بودم خوشبختانه چون صبح زود بود جاده خلوت بود زودتر از همیشه رسیدم!

جلوی در حیاط ایستادم و چندتا بوق زدم. محمدرضا باز کرد بادیدن من لبخندی زد و دستشو به
نشونه سلام تکون داد. لبخند محوی زدم و وارد حیاط شدم!

ماشینو پارک کردم و مستقیم رفتم تو خونه. بلند گفتم: سلام صابخونه؟؟ کجایی؟... دخترم اومده

در اتاق مامانینا باز شد و مامان با هیجان پرید بیرون. آغوششوبرام باز کرد و منم خودمو انداختم تو
بغلش تندتند نفس میکشیدم و عطرتنش رو تو ریه هام میفرستادم خیلی دلم براش تنگ شده
بود. مامان گفت: چه زود برگشتی؟ پس آرش کو؟

- آرش تو بیمارستان اونجا کارداشت اما به من دیگه احتیاجی نداشتن. منم برگشتم پیش ننه
جونم! بچه ها کجان؟

- پرهام و پریارفتن مدرسه. پوریا هم شرکت

- باشه پس من برم اتاقم یه چرت بزنم

-برو گلم

به وارد اتاقم شدم. آخ که چه قدر دلم برای این جا تنگ شده بود. زود تند سریع موبایلمو زدم شارژ ویه لباس راحتی پوشیدم! ورووی تخت ولو شدم همین که چشمم گرم شده بود موبایلم زنگ خورد. ای تو روحت! کلافه از جام بلند شدم و موبایلمو جواب دادم

-بله؟

-سلام پرستو خانوم. سهیل هستم.

-اوا سلام. خوبین؟ آرش چی شد؟ پیداش کردین؟

خندید و گفت: اتفاقا به خاطر همین زنگ زدم. دیشب به همون محلی که شما آدرس داده بودین رفتیم و خوشبختانه موقع فرار دستگیرشون کردیم. آرش دوتا تیربه بازووش خورده بود. رسوندیمش بیمارستان! خوشبختانه الان حالش بهتره منم بیمارستانم گفتم بهتون خبر بدم از نگرانی دریاید! وای الهی شکر. چه قدر الان حالم خوبه! آخیش! گفتیم: واقعا ممنونم بهترین خبر زندگیمو دادین ممنونم!

-خواهش میکنم خانوم!

-کی برمیگردید تهران؟

-اگه خدا بخواد تا چندروز دیگه میایم!

-بازم متشکرم سلام برسونید

-چشم حتما! خدا حافظ

-خدانگه دار

از جام بلند شدم و پریدم هوا! خدا جون عاشقتم! خدا جون نوکرتم! مرسی خدا می خوامت در حد بوندسلیگا! هورا!!!

مامان سراسیمه اومد تو اتاقم وگفت: چته دختر؟

وای خاک بر سرم گند زدم رفت. خجالتزده نگاهش کردم وگفتم: ببخشید یهو هیجانم زد بالا

سرشو تکنون داد وگفت: امان از دست تو!

بعد رفت بیرون! دوباره روی تخت دراز کشیدم و این بار سه سوته خوابم برد!

با صدای موبایلم از خواب پریدم! ای لعنت بهت بیاد کیه این وسط به من زنگیده! عصبانی بلند شدم. بیا دیگه نیلوفره؟!

-ای تو روحت مزاحم چی کار داری این موقع زنگ زدی؟

-هوی چته؟ پیاده شو باهم بریم آبجی؟ چیه کپه مرگتو گذاشته بودی؟

-آره اگه تو بذاری!

-خب حالا. چرا این هفته نیومدی بیمارستان؟

-مشکل داشتم!

-آهان حالا ما غریبه شدیم؟

-نه خیر الان نمیتونم بگم. طولانیه! بعدا

-باش خواستم بگم امروز عصری بیا بریم پیاده روی!

-عصر؟ چرا؟

-ای خاک تو سرت خب من دارم چاق میشم باید یه جورایی این چربی هارو آب کنم

-حالا هرکی ندونه فک میکنه تو چه قدر چاقی!... والا هیکل تو از هممون رو فرم تره! تازه قدتم که بلنده!

-آه... خب دلم واسه دورهمی سه تایمون تنگ شده به یاد دوران دبیرستان! پرستو سه سانتی ساعت؟ بیا دنبالم

-هوی. نوکربابات! مگه من راننده تونم؟

-لوس نشو دیگه دخی! به فاطمی هم گفتم!

-خیلی خب! میام

-آی قربون آجی! میبینمت فعلا بای!

-بای بای

گوشی رو قطع کردم و رفتم حموم!

ساعت ۷ عصر بود یه مانتوی آبی نفتی تنگ تنم کردم و یه شال وشلوار سرمه ای هم پوشیدم! آرایش نکردم! یه پارک که این حرفارو نداره! کتونی های نایکمو پام کردم وزدم بیرون. سوار ماشین شدم و به طرف خونه نیلوفرینا رفتم. همین که رسیدم از در اومد بیرون... به به خانوم چه به خودش رسیده! یه بارونی زرشکی تنش کرده بود با شال مشکی وشلوار جین لوله ی مشکی! ماشینو که دید. چشماش گرد شد. سریع اومد صندلی جلو نشست. سوتی کشید وگفت: به به ماشین عوض کردین خانوم؟ پس اون ۲۰۶ بدبخت چی شد؟

-اون جاش امنه اینم ماشینه آرشه!

-مگه پورشه نداشت؟ این جنسیس چی میگه؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: نمیدونم والا.

چشماشوریز کرد وشیطون گفت: بالا! چی شده ماشینش دست تو!!؟ کلک نکنه خبریه هان؟

-منحرف باز شروع کردی؟ همین جوری برداشتم ماشینو خودش نبود!

-باش تو که راست میگی!

-پس چی؟!

رسیدیم دم خونه فاطمه اینا اومد بیرون. یه پالتوی مشکی تنش کرده بود با شال وشلوار مشکی! اومد سوار شد. خندیدم و گفتم: فاطی خانوم میبینم که سرتاپا مشکی پوشیدین؟ شنیدین که میگن مشکی رنگ عشقه!؟

زد رو شونه ام وگفت: پرستو باز شروع کردی؟ عوض حال واحوال کردنه؟

نیلو گفت: فاطی جون! پرستو فکر کرده همه مثل خودش عاشقن!

فاطمه خندید. باحرص گفتم: دوست دارم باهمین دستام خفه ات کنم!

قهقهه ای زد وگفت: حرف حق تلخه!

گفتم: ایشالا به همین زودی ها سرت یه جا گرم شه من کلی بهت بخندم!

-من که از خدامه ولی کوش؟ پیدا نمیشه که! توهم که منو تو به فامیلات معرفی نمیکنی یکی ازاون پسرای خوشگلتنو تو رکنم؟!

-واه واه واه بیچاره پسر امون که گیر تو بیفتن!؟

با چشمای عصبانی نگام کرد ومن خندیدم. کل مسیرمون به شوخی وخنده گذشت منم از وقتی فهمیده بودم آرش حالش خوبه خوش حال شده بودم وبی دلیل می خندیدم خل بودم دیگه. چه میشه کرد؟!

رفتیم نهج البلاغه کلی پیاده روی کردیم وارد اون تونله شدیم که میخوره به فازه یک پارک عجب هوای خنکی بود! نیلوهمین که رسیدیم یه جیغ بلند کشید. فاطمه بادستش محکم زد روی صورتش وگفت: احمق این جلف بازیا چیه میکنی؟ الان ملت نگامون میکنن

نیلوفر خندید. ودوباره جیغ زد. این بار منم خجالت کشیدم. هرچی بهش میگفتیم این کارو نکن گوش نمیکرد که یه گله پسر هم جلومون داشتن میومدن! اونا هم جیغ میزدن. حالا شما صحنه رو تصور کنین! نیلو جیغ میزد ماهی لبامونو گاز میگرفتیم پسراهم از روبه رو جیغ میزدن خلاصه وضعیت بدی بود! پسرا به ما رسیدن یکیشون به نیلو گفت: خانومی خیلی حال کردم مرسی! نیلو خندید وگفت: مخلصم !

وای این دختر چرا این جور میگرد؟ کلی سرخ وسفید شدم وفاطی دست نیلو رو گرفت وکشید پسرا رد شدن و رفتن ماهم داشتیم به راه رفتنمون ادامه میدادیم که یهو یه باد شدیدی وزید. گردو خاکی به پا شد ویه مشت کاغذ پخش وپلا شد. یکیشون محکم خورد تو صورت نیلوفر وچسبید به صورتش! خیلی خنده دار بود. رفتیم سمتش و کاغذرو از صورتش جدا کردم. به به عجب شاهکاری هم یادگاری گذاشته بود؟! عکس لبای نیلو روی کاغذ افتاده بود یه دونه لب قرمز و خوشگل. خودمو کنترل کردم که نخندم. نیلو هم برگه رو دید ویکی زد تو صورتش چه عجب این خانوم حیا کرد. چشمم به پایین برگه افتاد دکتر سامیارزند متخصص کودکان وای طرف دکتر هم هست! نیلو بدبخت شدی رفت!

همون موقع یه پسر قدبلند وهیکلی جلومون سبز شد هر سه تاییمون با تعجب به صورت اخموش نگاه کردیم. چشم وابروی مشکی. با موهای کوتاه مشکی آغشته به ژل! لبای گوشتی! سینه ستبر خوش تیپ !

خداوکیلی تیکه ای بود! نیلو آب دهنشو قورت داد و تندى برگه رو گرفت طرف پسره! با ناراحتی گفت: ممنونم

برگه رو گرفت و ماهم در عرض سه سوت از اونجا فرار کردیم. وای حتما پسره عکس لبای نیلو رو دیده والان داره کلی به ما میخنده! عجب آبرو ریزی! نیلو خیلی ناراحت بود گفت: بچه ها خیلی ضایع شدم نه؟

خندیدم و گفتم: چیه گلوت پیشش گیر کرده؟

زد تو سرم و گفتم: اگرم گیر کرده بود الان بااین آبرو ریزی که به بار آوردم دیگه تف هم تو صورتم نمیندازه!

هرسه خندیدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم

خسته از بیمارستان برگشتم خونه احتیاج به یه خواب آروم و راحت داشتم! کسیتو خونه نبود رفتم اتاقم که تی شرت سفید آستین کوتاه که روش یه خرس پشمالوی صورتی داشت پوشیدم و یه شلوار راحتی سفید تنگ. هم پام کردم افتادم روی تخت چشمام تازه داشت گرم میشد که احساس کردم یه چیزی داره زیر دماغم تکون میخوره! یواش چشمامو باز کردم پوریا بود داشت با ته موهام زیر دماغم میکشید گفتم: نکن پسر خوب!

خندید و گفتم: فسقلی پاشو بریم بالا

-نمیام خسته ام

چشماشوریز کرد و گفتم: اگه بگم آرشی اومده بازم میگی خسته ام ونمیام.؟؟!

با شنیدن اسم آرشی مثل جت از جام بلند شدم. پوریا با چشمای گرد شده گفت: بابا دخترم این قدر هول؟ یکم حیا کن خانومی!

بابالشت زدم توسرش واز اتاق رفتم بیرون. تندتند از پله ها رفتم بالا و وارد خونه ی خاله ثریا اینا شدم. عمو محسن لبخندی زد و گفت: به به دختر خوشگلمون هم که اومد.. مگر این که آرشی بیاد تا این دختر یه سری به عمو پیرش بزنه!

از خجالت قرمز شدم! سرمو زیر انداختم و گفتم: عمویی شما همیشه جوونید تازه الان وقت زنگ گرفتنه!

خاله ثریا پشت چشمی نازک کرد و گفت: پرستو خاله! حالا سرمن می خوای هوو بیاری؟

به طرفش رفتم دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: من غلط بکنم ثری جونم

بعدیواش تر جووری که فقط خودش بشنوه گفتم: این جووری گفتم دلش نشکنه

لپمو کشید و گفت: فدات بشم

مامان و بابا هم داشتن زبون بازی های منو نگاه میکردن و لبخند میزدن. پوریا و آرتمیس هم طبق

معمول داشتن باهم زیر زیرکی پچ پچ میکردن! یهو آرش از اتاقش اومد بیرون! نا خودآگاه لبخند

پهنی زدم و گفتم: سلام جناب دکتر حال شما؟؟

نگاه سردی بهم انداخت و گفت: سلام

تعجب کردم این چشه چرا این قدر سرد شده؟ اخمی کردم و نشستم. اومد با فاصله کنارم

نشست. چشمم به بازوی باند پیچی شده اش افتاد بی اختیار به سمتش کشیده شدم و گفتم: خیلی

درد داری؟

اومدم به بازوش دست بزنم که خودشو عقب کشید و با چشمای سرد و شیشه ایش نگاهم کرد و

گفت: نه!

خیلی ناراحت شدم. ازش توقع این برخوردو نداشتم. دندونامو به هم فشار دادم و از جام بلند

شدم. آرتمیس نگاهی به من انداخت و گفت: کجا؟

لبخند ساختگی زدم و گفتم: خسته ام تازه از بیمارستان اومدم. می خوام بخوابم

آرتمیس با نگرانی گفت: حالا بازم میموندی؟ چی میشه مگه؟ من دلم برات تنگ شده بود می

خواستم باهات بحرفم!

-ایشالا یه وقت دیگه.

آرش سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد. خاله ثریا اومد کنارم و گفت: از دست آرش ناراحت شدی؟

آروم گفتم: فقط خودم شنیدم چشمکی زدم و گفتم: نه بابا خاله

بعد گونه اش رو بوسیدم و گفتم: شب بخیر

وبعد از زیر نگاه های متعجب بقیه فرار کردم وبه اتاقم برگشتم. چرا باهام اونجوری رفتار کرد؟ چرا عروړکو له کرد؟ مگه چی کارش کرده بودم؟ من که به وظیفه ام عمل کردم؟ من که نجاتش دادم؟ چرا باهام سرد شد؟ از گرمای همیشگی خبری نبود! با خودم فکرمیکردم اگه الان منو ببینه می پره بغلم میکنه! کلی ازم تشکر میکنه! اما اون...

ازش عصبانی بودم. خیلی هم عصبانی بودم. روی تخت دراز کشیدم وچشمامو محکم به هم فشار دادم تا خوابم ببره!

صبح کلافه از جام پاشدم. یه پالتوی مشکی کوتاه تنم کردم شلوار ومقنعه ی مشکیم رو هم پوشیدم واز اتاقم خارج شدم. طبق معمول من اولین نفری بودم که از خواب پامیشدم. از خونه زدم بیرون.

رسیدم بیمارستان. لباسامو عوض کردم و مستقیم رفتم استیشن!

نیلوفر روی صندلی نشسته بود تامنو دید لبخندی زد وگفت: آقا آرشتون الان تشریف آوردن اخمی کردم وگفتم: به درک چی کارکنم؟

چشماشو گرد کرد وگفت: چی شده؟ تو که تا دیروز واسش بال بال میزدی؟

-دیروز دیروز بود. امروزم امروزه

لباشو جمع کرد وگفت: عجب! حرفای فلسفی میزنی؟!

-خب دیگه ما اینیم!

یکی از پرستارای بخش به طرف ما دوید. نیلوفرخندید وگفت: چت شده ترنم؟

نفسی تازه کرد وگفت: وای نیلویه دکتری تازه اومده بخش از بس خوشگلهنصف پرسنل کارشونو ول کردن دارن اونو نگاه میکنن

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم وگفتم: ترنم خجالت داره ها! بابا دختر یکمی هم غرور چیز بدی نیست.

نیلوفرچشمکی به ترنم زد و گفت: ولش کن پرستورو اون همیشه همین جوریه از بس مغروره هیچ کس سمتش نمیاد! بی خیال بیا بریم ببینم این دکتره رو!

ترنم: نمی خواد بیای الان خودش میاد این جا کارداره!

نیلو: ایول پس حله!

چند دقیقه بعد دکتر جدید به سمتمون اومد. بادیدنش گلوم خشک شد یا امام زمو این... این که همون پسره اس که تو پارک دیدیمش و نیلو آبرومونو برد. به نیلو نگاه کردم بیچاره حالش از من بدتر بود. رنگش پریده بود. دکتر جدید که اسمش سامیار زند بود چشمش به نیلو افتاد. پوزخندی زد و به سمتمون اومد وای خدایا نیلو و خودمو به حودت میسپارم هومونو داشته باش! سامیار روبه رومون ایستاد و روبه نیلوفر گفت: سلام خانوم... چه قدر قیافتون برام آشناس؟

نیلو آب دهنشو با سر و صدا قورت داد و گفت: نمیدونم والا... شاید یه جا همو دیده باشیم سامیار که از دیدن دست پاچی نیلوفر ذوق زده شده بود لبخندی زد و گفت: البته... شاید. بعد رفت. نیلو نفس راحتی کشید و خودشو روی من انداخت. کمکش کردم و باهم رفتیم اتاق rest اومدم خونه. مامان خیلی خوش حال بود به طرفم اومد و گفت: سلام خسته نباشی عزیزم! من که از استقبال گرم مامان متعجب شده بودم گفتم: علیک سلام مامی! چی شده؟ خبریه؟ لبخندی زد و گفت: آره خبریه. امره خیره

گلوم خشک شد با ناراحتی گفتم: مامان من که گفتم فعلا نمی خوام ازدواج کنم! خندید و گفت: نترس واسه تو نیست می خوایم واسه داداشت بریم خواستگاری! خیلی خوش حال شدم. خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم: آخ جون! حالا این دختره بیچاره ی بدبخت فلک زده که می خواد داداشه گند اخلاق منو تحمل کنه کی هست؟ اخمی کرد و گفت: خیلی دلش بخواد پسر من یه پارچه آقاست. دختره هم آشناست... آرتمیسه پریدم بغلش و گفتم: ایول... ایول

بعد شروع کردم قر دادن! مامان گفت: برو حاضر شو! شب میریم خواستگاری چشمی گفتم وبه اتاقم رفتم. یه دوش جانانه گرفتم. اونقدر خودمو ساییدم که تمام بدنم قرمز شده بود. موهامو بالای سرم گوجه ای جمع کردم و چندتا تار مو از کنار گوشم فر کردم و جلوی موهامو

کج ریختم تو صورتم. یه آرایش ملیح هم کردم. یه کت و شلوار بلوطی تنم کردم. بایه صندل مشکی. خوب شده بودم از خودم راضی بودم

رفتم بیرون به به آقا داداش ما چه تیپی زده امشب الهی قربونش برم امشب چه بلایی می خواد سر دل آرتمیس بیاد؟! چه جوری می خواد خودشو کنترل کنه یه کت و شلوار طوسی تنش کرده بود و ازیر کتش هم یه بولوز سفید پوشیده بودویه کروات نقره ای هم زده بود منو دید و گفت: آبجی خانوم! امشب می خوای کدوم بدبختی رو بیچاره کنی؟

زدم به بازوش و گفتم: حواست به خودت باشه گل پسر!

پرهام خونه دوستش بود و پریا هم امتحان داشت باما نیومد. ماما و بابا هم آلاگارسون کرده بودن و جلو جلو میرفتن. یه دسته گل هم تو دستای پوریا بود رفتیم بالا. عجیب بود در بسته بود. در زدیم چند دقیقه بعد آرش لبخند بر لب دررو باز کرد. اول ماما و بابا و بعد پوریا رفتن تو به من که رسید لبخندشو جمع کرد و یه سلام خشک و خالی تحویل داد منم که حرصم گرفته بود پشت چشمی نازک کردم و بدون این که جوابشو بدم رفتم تو! آهان این جور یاس آقا آرش فکر کردی چه خبره؟ خودتو واسه من میگیری؟ حالیت میکنم اساسی! روبه روی من نشست. منم پامو انداخت روی پام و نشستم. عمو و بابا انگار نه انگار که مراسم خواستگاریه نشسته بودن و میگفتن ومی خندیدن. آرتمیس هم قربونش برم کلی خوشگل شده بودیه کت و دامن نباتی پوشیده بود و سربه زیر کنار خاله ثری نشسته بود. پوریا هم کلافه شده بود و هی پاهاشو تکون میداد. آخر سرم طاقت نیاورد و گفت: بابا نمی خوای بری سراغ بحث اصلی و ازون حرفای خوب خوب بزنی؟ مثلاً از هرچه بگذریم سخن دوست خوشتر است و امر خیر و... از این چیزا؟

بابا قهقهه ای زد و گفت: نه مثل اینکه خیلی عجله داری؟ محسن جون عروس گلمونو بدین ما بریم خیلی عجله داریم!

به دنبال حرف بابا همه خندیدن. موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود حتما اشتباهی گرفته! جواب ندادم. دوباره زنگ زد. آرش باهمون اخمش بهم گفت: نمی خوای جواب بدی؟ بیچاره خیلی مشتاقه!

اه... این وسط این چه منو حرص میده! اصلاً مشکلمش با من چیه؟ برای این که حرصشو دریارم لبخندی زدم و گوشی رو جواب دادم:

—بله؟

–سلام خانوم سلیمانی حالتون خوبه؟ سامیار هستم

سامیار بامن چی کارداره؟

گفتم:سلام سامیارخان ممنون شما چه طورین؟

سامیارخان رو عمدا بلند گفتم تا آرش بشنوه بعد برای این که بیشتر حرصشو دریارم از جام بلند شدم ورفتم سمت پنجره!وای قیافه آرش دیدنی بود.صورتش قرمز شده بود.بله آرش جان اینجور یاس.بچرخ تا بچرخیم!

سامیارگفت:مرسی منم خوبم راستش مزاحم شدم که شماره ی دوستتون رو ازتون بگیرم!

یه تای ابرومو دادم بالا وگفتم:ببخشید کدوم دوستم؟

–فکر کنم اسمشون نیلوفر باشه درسته؟!

لبخندی زدم وگفتم:بله حالا برای چی می خواید؟

–یه عرض کوچیک خدمتشون داشتم!

ا ه چه لفظ قلم حرف میزنه این بشر درست برعکس نیلوفره!

گفتم:راستش من اجازه ندارم همین جوری شمارشو بهتون بدم اول اجازه بدین از خودتون بپرسم بعد اگه اجازه داد من شمارشو بهتون اس ام اس میکنم.

–باشه مشکلی نیست.ببخشید مزاحم شدم

–نه خواهش میکنم شما مراحمید فقط...شما شماره ی منو از کجا آوردین؟

–ببخشید فصد جسارت نداشتم اما شمارتونو از دکتر آرش گرفتم!

لبخندجلی زدم ایول ازاین بهتر نمیشه.ببین چه قدر سوخته!گفتم:نه خواهش میکنم.سلام برسونید

–شماهم همین طور.خدا حافظ

–خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم. بی اختیار لبخند پهنی زدم. که از چشم آرش دور نمودن اخمی غلیظی کرد و سرشو به نشونه تاسف تکون داد. پسر ی ابله. همچنین بزنا... پررو! به نیلوفر گفتم و اونم متعجب شد و اجازه داد شمارشو به سامیار بدم. منم اس زدم و شمارشو دادم. بعد سر جام برگشتم و نشستم. خلاصه از اون شب چیزی جز نگاه های سرد و بی روح و گاه عصبانی و صورت قرمز آرش چیزی نصیبم نشد! واقعا نمیدونم چرا بامن این جوری میکرد؟! نمیدونم چی شده بود که آرش از این رو به اون رو شده بود!

عقد آرش آخر هفته بود می خواستم کلی تیپ بزنم نا سلامتی من خواهر دادم! کلی تو چشمم! والا! با نیلوفر و فاطمه قرار گذاشتیم بریم پاساژ طبق معمول همیشه من و ۶۰۲ بدبختیم در رکاب این خانما بودیم. طبقه ی اول پاساژ رو نگاه کردیم اه همش که لباس مردونه اس! دیگه اونقدر کت و شلوار و پیراهن مردونه دیدم داشتم بالا می آوردم. سریع باهم رفتیم طبقه دوم! به به چه لباسایی همشون دخیلونه ان! تو همون اولین مغازه نیلوفر یه پیراهن آبی فیروزه ای که تا زانو تنگ بود و از اون به بعد فون میشد و دکلمه بود واز روش یه کت کوتاه می خورد پسندید و در جا خرید انصافا هم بهش میومد. خیلی ناز شده بود! چندتا مغازه ی دیگه رو هم دیدیم. فاطمه هم یه کت و شلوار خوش دوخت آجری پسندید و خریدش! فقط من مونده بودم! هیچی پیدا نمیکردم. همش حرص میخوردم و ناخنامو می جوییدم فاطمه هم مدام میزد رو دستم و میگفت نخور خب آخه نمیشد که! کلافه شده بودم دیگه می خواستیم برگردیم که نیلوفر گفت: پرستو اون لباسه رو ببین! خیلی خوشگله!

به ویتترین مغازه نگاهی انداختم یه پیراهن مشکی بلند که جلوش تا زانو بود ولی از پشت دنباله داشت و روی زمین کشیده میشد. یقه اش دلبری بود و روی سینه اش سنگ های خوشگلی کار شده بود. چشمم رو گرفت. با لبخند گفتم: من اینو می خوام

نیلو دستاشو روبه آسمون بلند کرد و گفت: خدایا شکرت! این بالاخره رضایت داد خدایا قربونت برم! زدم تو سرش و هرسه تایمون باهم وارد مغازه شدیم! پرورش کردم خیلی بهم میومد مخصوصا اینکه پوستم سفید بود و لباس سیاه باهم تضاد قشنگی داشتن! بالاخره منم لباس مورد علاقه مو خریدم! می خواستیم برگردیم که چشم نیلوبه یه مغازه سیسمونی فروشی افتاد. آب از لب و لولچه اش میریخت! دست مارو گرفت و دنبال خودش تا ویتترین مغازه کشید و گفت: ای جونم چه قدر اینا گوگولی ان!! وای خدا! اون دامنه رو قد کف دسته...

خندیدم و گفتم: آره خیلی قشنگه! ولی دیگه بسته زودباش بریم

اخمی کرد و گفت: من باید برم توی این مغازه رو ببینم

فاطمه ابروهاشو داد بالا و گفت: بریم تو بگیم چی؟ ما که هیچ کدوم حامله نیستیم بچه هم

کناردستمون نیست که بگیم واسه اون می خوایم خرید کنیم! بی خیال شو

مثل بچه ها پاهاشو کوبید زمین و گفت: من می خوام برم تو هرکی خواست بامن بیاد.

بعد سرشو انداخت پایین و مثل چی رفت تو. منو فاطمه هم یه کم همو نگاه نگاه کردیم و ناچارا وارد

مغازه شدیم. مغازه خیلی بزرگی بود داشتیم لباس بچه هارو میدیدیم که یکی از فروشنده ها که یه

پسر جوون و از این سوسولا بود اومد سمتمون. نیلوفر زیرلبی گفت: ناکس چه ابروهایی هم

برداشته بانخ فرقی نداره. پرستو ابروهای منو تو از این پرتره!

منو فاطمه باهم خندیدیم پسره لبخندی زد و گفت: خانومای عزیز میتونم کمکتون کنم؟

اوهو... خانومای عزیز. نه خیرجناب کمک نخواستیم بچه پررونیلوفر قیمت یکی از لباسارو از پسره

پرسید. او تم جواب داد بعد روبه ما کرد و گفت: ماما! بچه کدومتون هستید؟

ماهم یه کم به هم دیگه نگاه کردیم و منو فاطمه باهم همزمان به نیلوفر اشاره کردیم و گفتیم

ایشون!

بیچاره نیلو شوکه شده بود. ولی خب خوبه ضایع نکرد. گفت: من هستم!

پسره لبخندی زد و گفت: هنوز که جنسیت معلوم نشده چه جوری می خواید برایش لباس بخرین؟

یکی نبود بهش بگه آخه به تو چه؟! تو رو سننه؟! پررو... نیلوفر آب دهنشو قورت داد

و گفت: چرا... خ... خب مشخص شده!

پسره با تعجب گفت: بچه تون که خیلی ریزه اصلا معلوم نیست! چه جوری فهمیدین؟

وای عجب فوضولی بود! من به کمک نیلوفر رفتم و گفتم: آقا جان علم پیشرفت کرده جدیدا از همون

اول بارداری میفهمن بچه دختره یا پسر!

پسر خنده ی شیطونی کرد و گفت: ببخشید چه جوری میفهمن بچه دختره یا پسر؟ اول کاری که

اعضای بدن بچه تشکیل نشده؟!

وای عجب پررویی بود این بشر. ای نیلوفر خدایگم چی کارت کنه بین مارو تو چه مصیبتی انداختی! یهو فاطمه گفت: از طریق خون مادر ویه سری تست میفهم!

آی خدا خیرت بده فاطمه که نجاتمون دادی! پسره یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهمون انداخت وگفت: چه جالب!

بعد به نیلوفر گفت: نمی خواین صبر کنین با بابای بچتون بیاین خرید؟ شاید ایشون نظر خاصی داشته باشن!

وای حالا اینو چه جووری ماست مالی کنیم؟ نیلو لب باز کرد وگفت: بابای بچم تازه فوت کردن! پسره شوکه شد. چینی به پیشونیش داد وگفت: ببخشید شرمنده! نمی خواستم ناراحتتون کنم به خدا...

یکی از دوستاش صداش کرد از ما معذرت خواهی کرد ورفت پیش اون ماهم یه نفس عمیق کشیدیم و سریع از مغازه زدیم بیرون! تا خونه نیلوفر و فحش دادیم و بنده خدا جیکش هم در نیومد. موقع خدا حافظی گفت: پرستو سامیار رو هم دعوت میکنی دیگه؟!

ابرو هامو دادم بالا وگفتم: بله بله؟ چشمم روشن! ایشونو چرا دعوت کنم؟

— خب به خاطر دوست گلت

یه کم فکر کردم بد حرفی هم نمیزد. این جووری یه کم هم آرش رو اذیت میکردم. لبخندی زدم وگفتم: باشه

گونه مو بوسید وگفت: قربونت برم! جبران میکنم!

بعد خدا حافظی کرد ورفت خونه! منم رفتم خونه ویه راست رفتم تو اتاقم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

امروز روز عقد کنون داداشه ما بود. صبح با سرو صدای بچه ها که اومده بودن خونمون از خواب بیدار شدم. رفتم حموم یه دوش گرفتم. و بعد با حوله اومدم نشستم پیش بچه ها مامان و خاله ثریا ظهرفتن آرایشگاه هرچی به من اصرار کردن که همراهشون برم قبول نکردم. با بچه ها مشغول درست کردن همدیگه شدیم من فاطمه رو آرایش کردم. فاطمه هم نیلوفر و نیلوفر هم منو آرایش

کرد. خلاصه هر سه تامون خیلی خوشگل شدیم! تند تند لباسامونو هم عوض کردیم. بعد نشستیم باهم دیگه کلی عکس گرفتیم!

ساعت هفت شب بود که گفتن عاقد اومده با بچه ها رفتیم بیرون اوه اوه سالن چه خبر بود؟! برو بیچ فامیل وسط داشتن خودکشی میکردن با رقص. داشتیم با چشمام دنبال آرش میگشتم که دستی به شونه ام خورد برگشتم و آرش رو دیدم پوزخندی زد و گفت: زیاد دنبالم نگرد من اینجام!

منم نخواستم ضایع بشم گفتم: کی گفت دنبال تو میگردم؟

- پس دنبال کی بودی؟

یه کم فکر کردم و تو ذهنم جرقه ای خورد و گفتم: دنبال سامیار میگردم

یکه خورد. یه تای ابرو شو داد بالا و گفت: مگه اونم دعوته؟

لبخندی زدم و گفتم: البته! من دعوتش کردم

رنگ چهره اش دوباره عوض شد. کلی تو دلم بهش خندیدم حفته! بچه جون تا تو باشی منو اذیت نکنی!

چشمم به سامیار افتاد گفتم: آهان چه قدرم حالزاده اس اومد

بعد از کنار آرش رد شدم! به سامیار که رسیدم لبخندی زد و گفت: سلام پرستو خانوم.

- سلام سامیار خان! خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

به سمت بچه ها بردمش و اونم تعارف نکرد و بغل نیلوفر نشست. بیچاره نیلو رنگش مثل لبو قرمز شده بود.

بافاطمه می خواستم برم پیش مامانم که صدایی منو متوقف کرد برگشتم. به به جناب سرگرد سهیل شکوری هم که تشریف آوردن لبخندی زدم و گفتم: سلام آقا سهیل خوش اومدین!

لبخندی زد و گفت: مشتاق دیدار

بعد به فاطمه اشاره کرد و گفت: معرفی نمیکنین؟

فاطمه سرشو پایین انداخته بود وبا انگشتاش بازی میکرد! گفتم: ایشون دوستم فاطمه هستن

سهیل به صورت فاطمه نگاه کرد وگفت: خیلی خوشبختم

فاطمه هم آروم ومتین گفت: منم همین طور

بله این جوری شد که این دو نفرهم باهم آشنا شدن. تنهانشون گذاشتم وپیش بقیه رفتم. که

یکدفعه دستم کشیده شد. برگشتم بینم کی این کارو کرده که آرش رو دیدم اخمی کردم

وگفتم: ولم کن

اونم اخم کرد وگفت: فکر نمیکنی یقه لباست زیادی بازه؟!

با پروویی گفتم: نه این طور فکر نمیکنم.

-ولی به نظرم خیلی بازه برو عوضش کن

-واه واه... به تو چه دوست دارم باز باشه

دستمو محکم تر فشار داد. آخم بلند شد گفتم: چته دیوونه؟! چرا این جوری میکنی؟! وحشی... دستم

الان کبود میشه

-گفتم برو لباستو عوض کن

-عوض نمیکنم چرا زور میگی؟

دستمو ول کرد. اومدم از کنارش رد بشم کفششو محکم روی دنباله ی لباسم گذاشت و لباسم پاره

شد. ای تو روح آرش من کلی پول این بی صاحب رو دادم. احمق. ناراحت شدم اما اون لبخندی

زد و برام ابرو بالا انداخت! مجبور شدم برم اتاقم و لباسمو عوض کنم! کثافت گندزد به امشبم!

یه پیراهن کرم طلایی تنم کردم که تا زانو بود و آستین سه رب خیلی ساده بود ولی شیک بود. یقه

شم بسته بود از اتاقم اومدم بیرون. لبخند پیروز مندانه ای بهم زد و رفت! آی سوختم... آی سوختم

حالت میکنم آقا آرش. فکری به سرم زده بود. دنبال سامیار گشتم. اه لعنت به این شانس داره اون

وسط با نیلومیرقصه! چه زودم باهم خودمونی شدنا!

چشم چرخوندم رامتین آره خودش بهترین گزینه اس. ! به به خودشم که داره میاد سمتم. لبخند زدم

اومد پیشم و گفت: سلام پرستو! چه خوشگل شدی!

-مرسی !

دستشو به سمتم گرفت: افتخار میدی؟

-البته

باهم رفتیم وسط. خودمو از عمد انداختم تو بغلش. باهم میرقصیدیم بیچاره رامتین هم از این کارای من تعجب کرده بود!

چشمم به آرش افتاد. وای چه قدرم عصبانیه؟! تو دلم عروسی بود. بله آرش خان بچش که سزای زورگویی هات همینه!

چراغارو کم کرده بودن فقط رقص نور روشن بود. بخارهم که میزدن دیگه هیچ جایی رو نمیدیدی! داشتیم میرقصیدم که یکدفعه دستی دور کمرم حلقه شد و منواز تو بغل رامتین کشید بیرون!

چشمام گشاد شد. دیدم تو بغل آرشم این پسره هم تعادل روحی نداره ها! یه بار به آدم اخم میکنه یه بار آدمو بغل میکنه! چشم غره بهش رفتم و گفتم: ولم کن! چرا نداشتی برقصم!

لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: مگه الان داری چی کار میکنی؟! اداری میرقصی دیگه!

نفسای داغش به گوشم می خورد! اذیتم میکرد. داشتم از خودبی خود میشدم که گفتم:

-نه خیر دوست دارم با رامتین برقصم نه باتو

اخماش رفت تو هم و گفت: منم علاقه ای ندارم باهات برقصم. ولی دوست هم ندارم دست هرکسی بهت بخوره!

ایش حالا واسه من غیرتی شده پررو! ولی انصافا دلم برای بغلش خیلی تنگیده بود. خیلی گرم و نرم بود! ولی گفتم: آرش ولم کن!

حلقه ی دستاشو شل کرد و منو رها کرد. بدون فوت وقت از بغلش رفتم بیرون! گرم شده بود! صورتم سرخ سرخ بود! نشستم روی صندلی فاطمه اومد پیشم: پرستو چی شده؟

-هیچی

-آخه قرمز شدی؟

– نه مهم نیست. آقا سهیل کجان؟

سرشو انداخت پایین و گفت: وای پرستو خیلی پسر خویبه! خیلی آقا ومتینه!

– چشمم روشن! نیلوی ور پریده کم بود توهم اضافه شدی؟!

– پرستو بی خیال شو!

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

پوریا و آرتمیس روی صندلی نشسته بودن و نیلوفر و رامونا پارچه ای رو بالا سرشون گرفته بودن منم داشتم قند میساییدم!

خلاصه بله رو از عروس خانوم گرفتیم و خلاص! آرتمیس اونقدر خوشگل شده بود که نگو مثل فرشته ها بود. من جای پوریا داشتم براش ضعف میکردم!

خلاصه اونشب هم تموم شد. منم بیچاره که کوفتم شد با این کارای آقا آرش! تازه لباس عزیز تراز جانم هم خراب شد. باید بدم خیاط برام درست کنه!

توی کوچمون قدم میزدیم که مزاحم همیشگی رو دیدم اه چه شانسی! آخه الان وقت خراب شدن ماشینم بود؟! حالا اینو چه جوری ببیچونم! از اون پسرای سمج بود... ازون سوسولا! ازون مو سیخ سیخی ها! لاغر مردنیا! من که دید نیشش تا بنا گوش باز شد. اخم کردم بچه پررو. رفتم تو پیاده رو اومد طرفم گفت: سلام خانومی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بفرض علیک! حالا راتو بکش برو!

– خوشگله تو چرا این قدر عصبانی هستی؟ هیچ وقت محل نمیدی؟

– ببخشید چرا باید بهت محل بدم؟

– چون که من دوست دارم

پوز خندی زدم و گفتم: تو اصلا میدونی دوست داشتن یعنی چی؟

قهقهه ای زد و گفت: بله که میدونم عسیسم!

– ای زهرمار عسیسم کوفت عسیسم راهتو بکش برو و گرنه داداشمو صدا میکنم حقنو بذاره کف دستت ها! فک کنم خوب بشناسیش پارسالو که یادت نرفته؟

بی خیال خندید و گفت: نه یادمه! فقط بگو بهم چرا پا نمیدی؟ بخدا بفهمم دیگه کاری باهات ندارم!
استغفرالا این پسره ی الدنگ ول کن نیستا حالا چی کار کنم. با عصبانیت گفتم: چون مرد نیستی
ابروهاشو داد بالا و گفت: والا از اون موقع که یادم میاد تو شناسنامه کون نوشته مرد حالا تو میگی
نیستم؟!؟!!

پوز خندی زدم و گفتم: نه نیستی... مرد اونه که وقتی با اخم نگات میکنه بفهمی که باید شالتو بکشی
جلو نه امثال تو که تو قرار اول میگن شالتو بردار ببینم موهات چه رنگیه

مرد اونه که شیطننت و خنده هاش پیش تو واخمش مال بقیه اس نه امثال تو که باهمه میگن می
خندن به مخاطب خاصشون که میرسم فکر میکنن با اخم و بد خلقی مرد شدن!

مرد اونه که بعضی اوقات اونقدر سرگرم کارو زندگیش بشه که مخاطب خاصش باید بره به
زندگیش یه تنوع بده نه امثال تو که انقدر بیکارن دایم باید براشون توضیح بدی که علاف نیستی
ونمیتونی همه ی وقتتو برای اونا بذاری.

مرد اونه که بعضی وقتا شلخته باشه تا آدم دست ببره تو موهاش وباخنده مرتبشون کنه نه امثال تو
که نزدیکشون میشی دکور موهاشون بهم میخوره

مرد اونه که ساده باشه اونقدری که فرق تیپ امروزشو با تیپ دیروزش نفهمی نه امثال تو که
صبح تا شب جلوی آینه وایمیسن

امروز تی شرت صورتی میپوشن با قلبای سفید فردا زرد با ستاره های آبی!!..مرد اونه که وقتی
میفهمه دوستش داری بیشتو هواتو داشته باشه نه امثال تو که تا میفهمن دوستشون داری
خیالشون راحت میشه ومیرن سراغ یکی دیگه!...مرد باید مرد باشه...نه فقط نر!

اینو باتموم حرصم گفتم و از جلوی چشمای بهت زده اش عبور کردم خودمم نمیدونستم چه جوری
اون جملات رو سرهم کردم. ولی فکر کنم شرش واسه همیشه کنده شد. کلید انداختم و رفتم تو
حیاط ...اوا آرش چرا این جا نشسته...به درخت بید مجنون تکیه داده! رفتم سمتش و گفتم: اگر
دیدي جوانی بر درختی تکیه کرده /بدان عاشق شده است و گریه کرده

چشمای غمگینشو به چشمام دوخت و گفت: افسانه فرار کرده!

هاج و واج گفتم: چی؟!؟!!

–میگم افسانه فرار کرده!

زانو هام سست شد نشستم روی زمین کنارش و گفتم: چه جوری؟

دستی به موهایش کشید و گفت: وقتی داشتن از شمال منتقلش میکردن تهران توی تونل یه تصادف ساختگی راه میندازن مامورا هم درگیر اون تصادف میشن و افسانه هم از فرصت استفاده میکنه واز ماشین میپره بیرون! واز قضا یه ماشین هم از قبل برای فرارش گذاشته بودن سوار میشه فلنگ رو میننده

با دلهره گفتم: حالا چی میشه؟! نکنه دوباره بیاد سراغمون!؟

–نمیدونم ولی شک ندارم برای گرفتن انتقامش میاد طرفمون پرستو خیلی حواستو جمع کن. این چندروزه سعی کن از خونه نری بیرون!

دستای سردمو مشت کردم و گفتم: زودتر دستگیرش کنین!

–تمام تلاشمونو میکنیم فقط تو رو خدا این چند وقته مراقب باش نمی خوام اتفاقات قبل تکرار بشه

باشه ای گفتم واز جام بلند شدم. رفتم تو خونه مامان داشت طبق معمول با پرهام جروبحت میکرد که چرا می خواد بره مهمونی؟ و دوستاش نا باین و مشروب وقرص میخورنو... برخلاف همیشه توجهی نکردم ورفتم تو اتاقم. ذهنم درگیر افسانه شده. دوباره سرو کله اش تو زندگیمون پیدا میشه؟! نکنه بلایی سر آرش بیاره؟! نکنه این دفعه بکشتش؟! وای نه؟! حتی فکر کردن بهش هم اذیتم میکنه!

سه روزی بود که از خونه بیرون درنیومده بودم. هرروز زنگ میزدیم بیمارستان ویه جورایی اجازه میگرفتم. و نمی رفتم دیگه مامان هم بهم شک کرده بود مدام میپرسید چرا خونه ای؟ چرا نمیری؟! منم هر بار یه بهونه میاوردم. یه بار میگفتم مریضم حالم بده یه بار میگفتم تعطیلیم. یه بار میگفتم دل درد دارم و... از این حرفا امروز زنگ زدیم بیمارستان که بگم نمیام قبول نکردن و گفتن شما بیش از اندازه غیبت داشتن خب راستم میگفتناز صبح یه دلشوره ای به جونم افتاده بود نمیدونم چم بود اما انگار تو دلم داشتن رخت چرک میشستن! کلافه بودم تند تندلباس پوشیدم و رفتم بیرون سوز سردی به صورتم میخورد. سریع سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم توی راه چندین بار احساس کردم کسی داره تعقیب میکنه اما هر بار نگاه کردم ماشینه یه

جورایی خودشو پنهون کرد. شایدم خیالاتی شده بودو این جورى احساس میکردم همش میترسیدم افسانه از یه گوشه وکناری سر برسه تو زندگیم از هیچ کس به اندازه ی افسانه متنفر بودم یاد محبتایی که در حقش کردم که می افتم آتیش میگیرم اون چه بی چشم و روبود واقعا گربه صفت بود! من چه ساده بهش اعتماد کردم اونو تو خانواده ام راه دادم توی خونمون پیش مامان بابام! واى خدایا چه شانسی آوردم بلایی سر خانواده ام نیاورد! رسیدم بیمارستان ماشینو تو پارکینگ پارک کردم وبا آسانسور رفتم بالا. طبق معمول بخش شلوغ بود دکتر احمدوند هم نیومده بود همه ی کاراش ریخته بود روی سرما دیگه با نیلوفر داشتیم هلاک میشدیم! هی از اتاق این مریض میرفتیم تو اتاق اون یکی مریض دلشوره هم امونمو بریده بود. خسته شده بودم. امروز آرش هم نیومده بود البته روز کاریش نبود. اون فقط سه روز در هفته میومد بیمارستان! نگراناش شدم تصمیم گرفتم یه زنگی بهش بزنم حالشو پیرسم! شماره اش رو گرفتم یه بوق دو بوق سه بوق... نه بوق برنداشت... در حال حاضر مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نمی باشد

عصبانی شدم گوشی رو محکم کوبیدم روی میز واى خدا چرا جواب نمیداد؟! نکنه بلایی سرش اومده!

موبایلم زنگ خورد ایول آرشه. نفس راحتی کشیدم وگوشی رو جواب دادم

-الو سلام چه طورى؟ چرا گوشیتو جواب ندادی نگرانتم شدم.

صدای قهقهه ی یه زن پیچید تو گوشی این کی بود دیگه؟! گفتم: شما کی هستی؟

صدای آشنایی شنیدم: من افسانه ام

یا امام زمون! گوشی آرش دست این چی کار میکنه؟ گفتم: گوشی آرش پیش تو چی کار میکنه؟!

-بهترینیست پرسی خود آرش پیش من چی کار میکنه؟!

لرز عجیبی تو تنم افتاد عصبی گفتم: لعنت به تو افسانه. خدا بکشتت تا تز شرت راحت بشیم. عوضی باهاش چی کار داری؟

-مراقب حرف زدنت باش کوچولو! زیاد حرف بزنی آرش جونتو میفرستم اون دنیا

آب دهانم رو قورت دادم وآرومتر گفتم: چی می خوائ؟!

-آفرین میبینم که عاقل شدی!؟

-حرف تو بزن تفره نرو

-خب میریم سر اصل مطلب کوچولو اگه آرش جونتو می خوای وجونش برات مهمه میای به آدرسی که بهت میگم

-بگو آدرسو

-برات اس میکنم اما بدون اگه به پلیس خبر بدی حتی رنگ آرش هم نمیبینی تنها میای؟!مفهومه!؟

اه تف به این شانس!گفتم:خیلی خب

خندید و گفت:پس میبینمت !

گوشی رو قطع کردم الهی بمیری افسانه .ایشالا به زمین گرم بخوری نابود بشی.چه اشغالی بودی و ما نمیدونستیم.برام اس ام اس اومد سریع بازش کردم خودش بود آدرس داده بود تو پارکینگ یه مجتمع اداری تجاری!

سریع از جام بلند شدم اونقدر هول بودم که نه جایی رو میدیدم ونه کسی رو!لباسامو عوض کردم به حرفای نیلوفر که مدام ازم سوال میکرد جوابی ندادم از بیمارستان رفتم بیرون تصمیم گرفتم با تاکسی برم اونجوری امن تر بود اگه با ماشین میرفتم حتم دارم که تصادف میکردم آدرس رو دادم و سرمو به شیشه چسبوندم و طبق معمول این چند وقته چشمم خیس شد خیلی نگرانش بودم.میترسیدم اون عوضی بلایی سرش بیاره.رسیدم هول هولی کرایه رو حساب کردم حتی واینستادم تا بقیه اش رو بگیرم دویدم به طرف پارکینگ مجتمع!! .

وارد پارکینگ شدم هوا خیلی گرفته بود.تاریک بودچند تماشین بافاصله کنارهم پارک شده بودن!هیچ کس اونجانبود نکنه منو سرکار گذاشته!؟نه بابا فکر نکنم!موبایلم زنگ خورد آرش بود یعنی افسانه اس دکمه ی اتصال رو زدم:

-بله

-آفرین دختر عاقلی شدی که تنها اومدی

کلافه گفتم:کجایی؟

-من که جام خوبه اما انگار آرش جونت جاش اصلا خوب نیست

-لعنتی کجایی؟ من الان تو پارکینگم!

-میدونم! دارم میبینم!

یه چرخ دورم زدم و گفتم!! من که نمیبینم!

قهقهه ای زد و گفت: معلومه که نمیبینی! من الان اونجا نیستم!

-منو مسخره کردی؟ پس کجایی؟

-آرش، جونت توپا رکینگه اما من اونجا نیستم

عصبی گفتم: من الان چی کار کنم؟

-بین یه ون زرد توی پارکینگ پارکه دیدی؟

چشم چرخوندم دیدمش گفتم: آره

-خوبه بین آرش اون توهستش اما قبلش باید یه سری کارا انجام بدی تا بیاریش بیرون موفق باشی

گوشی رو قطع کرد زنی که ی دیوونه مشکل روانی داره! به سمت ون دویدم. درش رو باز کردم همین که رفتم توش شوکه شدم. صندلی های ون رو در آورده بودن و آرش رو اون تو انداخته بودن دورش پر از سیم و یه سری استوانه ی بزرگ بود و یه دستگاه دیجیتالی کنارش دهن آرش رو چسب زده بودن با دیدن قیافه ی من اخمی کرد. اما من توجه نکردم رفتم طرفش و چسب دهنش رو بایه حرکت کردم. دردش گرفت اما دم نزد با ناراحتی گفت: چرا اومدی؟

لبخند زدم و گفتم: چون دوست داشتم.

-جون خودتو تو خطر انداختی!

با ناراحتی گفتم: تو نباشی منم این جونو نمی خوام

یه کم تو چشمام نگاه کرد وبعد صدای افسانه اومد با ترس اطراف رو دیدم و به یه مانیتور رسیدم افسانه از توی اون مانیتور داشت مارو نگاه میکرد. قیافه ی کریهش رو دیدم گفت: خب پرستو خانوم اون چیزایی که به آرش جونت وصله بمبه و تو باید آرش رو نجات بدی. جونسش تو دستای تو

باقطع کردن یکی از اون سیما مرگ و زندگیتون مشخص میشه خودت باید تصمیم بگیری قرمز رو قطع کنی یا سبز رو یکیش بهتون زندگی دوباره میده یکیش بهتون مرگ ابدی!

با عصبانیت داد زدم: توی دیوونه ای! تو مریضی! توی بدبختی که کمبودداره! دلم برات میسوزه بیچاره چه جوری می خوای جون بدی.

آرش دستشو بالا آورد تا ساکت شم. به افسانه گفتم: بااین کارات می خوای چیه ثابت کنی؟ این که زرنگی؟ اینکه چند نفرو کشتی! بهت مدال افتخار میدن؟! افسانه اگر منو پرستو هم بمیریم اما تو باز گیر پلیس می افتی راه فرار نداری فهمیدی!

دوباره افسانه خندید از اون خنده های عصبی و گفتم: دکتر جانحصرص نخور؟! واست خوب نیست لب مرگی! یه کمی هم خوش بگذرون ناکام از دنیا نری!

آرش داد زد: خفه شو عوضی! دهن کثیف تو ببند

با خنده گفتم: هرچی دوست داری بگو! چون داری میمیری می بخشمت!

وقتی میگفتم میمیری قلبم فشرده میشد. یاد کارایی می افتادم که انجام ندادم ای کاش برای آخرین بار مامانمو می بوسیدم. ای کاش پوریا رو بغل میکردم و به خاطر اذیتام ازش معذرت خواهی میکردم. ای کاش به بابا می گفتم چه قدر دوستش دارم ای کاش...

!

افسانه گفتم: به اون صفحه دیجیتال نگاه کنین فقط نیم ساعت وقت دارین ح فای آخرتونو بزنید که دیگه خسته شدم حوصله ام سررفته!

بعد قیافه اش محو شد. نمیدونستم چی کارکنم نمیدونستم چی بگم آرش هم وضعش بهتر از من نبود. چشماش غمگین بود با صدای آرومی گفتم: تو برو نیم ساعت دیگه که این بمب منفجرشد بزار فقط من بمیرم نمی خوام بلایی سرت بیاد!

بهش گفتم: حرفش زن ... اون دفعه هم خیریت کردم تنهات گذاشتم. این دفعه یاباهم زنده میمونیم یا باهم میمیریم

(آهنگ فرضی تورو دوست دارم مازیار فلاحتی توی ذهن پرستو و آرش)

تورو دوس دارم مثل حس نجیب خاک غریب

تورو دوس دارم مثل عطر شکوفه های سیب

تورو دوس دارم عجیب، تورو دوس دارم زیاد

چه طور پس دلت میاد منو تنها بذاری

تو چشمای هم نگاه میکنیم چشمای هردومون خیس. اشک قطره قطره از چشمام میریزه! آرش
دستای سردمو توی دستای گرمش میگیره کل بدنم گرم میشه داغ میشم گر میگیرم

تورو دوس دارم مثل لحظه ی خواب ستاره ها

تورو دوس دارم مثل حس غروب دوباره ها

تورو دوس دارم عجیب تورو دوس دارم زیاد

نگو پس دلت میاد منو تنها بذاری...

دستاشو روی دستم حرکت میده انگار آتیش روی پوستم کشیده میشه دیگه آخرین لحظات
عمرمه؟! دیگه خانواده مو نمی بینم؟ یعنی دارم با عشقم میمیرم؟

توی آخرین وداع، وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقته رفته

تورو میسپرم به خاک

تورو میسپرم به عشق

برو با ستاره ها...

تورو دوست دارم مثل حس دوباره ی تولدت

تورو دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت

تورو دوس دارم مثل خواب خوب بچگی

بغلت میگیرمو میمیرم به سادگی

خودمو تو آغوشش می اندازم هق هق میکنم. روی موهام بوسه میزنه. دستاش بسته اس نمیتونه
بیارتشون بالا تا موهامو نوازش کنه. من دستمو لای موهایش فرو میکنم حرکت میدم. چه قدر
موهایش نرمه. نفساش نامنظم میشه. روی پیشونیش عرق میشینه...

تورو دوس دارم مثل دلتنگیهای وقت سفر

تو رو دوس دارم مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تورو بغلت میگیرم

این دل غریمو باتو میسپرم به خاک

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتنه

تورو میسپرم به خاک

تورو میسپرم به عشق

برو با ستاره ها!

به صفحه دیجیتالی نگاه میکنم؟ دقیقه وقت هست از آغوشش بیرون میام بادستای لرزون سیم
چین رو از روی زمین برمیدارم به سیمای توی دستم نگاه میکنم قرمز و سبز! یعنی کدومو قطع
کنم؟! نباید اشتباه کنم. دیگه لحظات آخره!؟

به آرش گفتم: به نظرت کدومو قطع کنم؟

مردد نگاهم کرد و گفت: نمیدونم هر کدومو که دوست داری قطع کن

وای چه قدر تو دوراهی موندن سخته. چشمامو بستم و ده بیست سی چهل خندم. رسیدم به سیم
قرمز. تصمیممو گرفتم آره خودش اینو قطع میکنم به آرش گفتم: آماده ای؟

گفت: وایستا اشهدمو بخونم!

هر دو مون اشهدمونو خوندیم آرش به من نگاه کرد و چشماشو چندبار باز و بسته کرد. فقط سی ثانیه
مونده! آروم سیم چین رو روی سیم قرار دادم و تو سه شماره قطعش کردم. یه صدایی بلند
شد: شما اشتباه کردید این بمب تا ۲ ثانیه دیگر منفجر خواهد شد!

ای وای لعنت به من !به همین سادگی زندگی جفتمونو باختیم. ما میمیریم...خدایا منو ببخش و بیامرز!

یهواون استوانه ها که به بدن آرش وصل بودن ترکیدن. وای خدا چرا کاغذرنگی میریزه روسرمون
!؟ یعنی بمبه این بود! سرتا پامون پر از اکلیل و کاغذرنگی شده بود هر دومیون توی شوک
بودیم. آرش از شوک دراومد تند تند دستاشو باز کرد منم کمکش کردم باز شد باعجله گفت: پرستو
اینا همش نقشه اس الان ماشین منفجر میشه بدو بیرون

با تعجب نگاش کردم که یه دستشو گذاشت زیر زانو هام و یه دستشو گذاشت پشت کمرم
و بلندم کرد و سریع پرید بیرون. با سرعت جت می دوید. یهو صدای انفجار اومد و بعدش
آتش... ماشیننه تو آتش سوخت! باهم دیگه روی زمین پریدیم. بهت زده به آرش نگاه کردم و اون
خندون بهم نگاه کرد منم خندیدم از ته دلم. قهقهه میزدم آرش هم بامن می خندید. دل درد گرفته
بودم. خدایا شکر که نجاتمون دادی! ازت ممنونم که بهمون عمر دوباره دادی! الهی قربونت برم
خدا! مرسی!

آرش از جاش بلند شد و گفت: باید افسانه رو پیدا کنم احتمالا رفته بالا پشت بوم تا از اونجا با هلی
کوپتر فرار کنه! نباید بزارم این بار فرار کنه

گفتم: نرو آرش خواهش میکنم! بلایی سرت میاد

- نه پرستو باید گیرش بندازم! به طرف آسانسور دوید منم دنبالش دویدم. از تو جیش یه اسلحه در
آورد خشابشو کشید. باهم سوار آسانسور شدیم. دکمه روزد. آسانسور حرکت کرد. دوباره دلم به شور
افتاد. یعنی این دفعه قرار بود چه بلایی سرمون بیاد!؟

برای اولین بار بود که دلم می خواست تو آسانسور گیر کنیم شاید به نظرتون مسخره بیاد! اما خب
من دوست نداشتم آرش بره سمت خطر! اه لعنتی رسیدیم طبقه آخر آرش با احتیاط جلوشو نگاه
میکرد و راه میرفت هر چند ثانیه یک بار هم سرشو میچرخوند تا اطرافو هم نگاه کنه! از پله ها بالا
رفتیم من پشت آرش حرکت میکردم.

صدای کفشام توی راه پله می پیچید! خیلی صدای گوش خراشی بود!

آرش با اخم برگشت و نگاهم کرد بعد اشاره کرد که کفشامو در بیارم من بیچاره هم ناچاراً کفشامو
در آوردم و کنار پله ها گذاشتم. رسیدیم پشت بوم آرش وارد و پشت سرش من رفتم تو!

کسی اونجا نبود پرنده هم پر نمیزد. رفتیم جلوتر آرش اسلحه رو جلوی صورتش گرفته بود که یکدفعه یه تیر به سمتش شلیک شد هردو پریدیم گوشه دیوار! و پشت یه کولر قایم شدیم. آرش نگاهی به من کرد و گفت: ببین پرستو از این جا به بعد تنهامیرم! حق نداری دنبال من بیای! همین جا مثل دخترای خوب و حرف گوش کن میشینی تا برگردم فهمیدی؟

—آخه...

دستشو روی لبم گذاشت و گفت: همین که گفتم
اه منم که از خودم دیگه هیچ اختیاری ندارم همش باید حرفای این آقا رو گوش کنم!
گفتم: خیلی خب
—خوبه!

بعد از جاش بلند شد و یواش یواش از کنار دیوار حرکت کرد دوباره بهش شلیک شد و آرش جا خالی داد. اینبار خودش شلیک کرد. به هدف نخورد. آهان افسانه رو دیدم اسلحه دستش بود و داشت می دوید. آرش هم دیدش چون به سمتش یورش برد. عجب صحنه ی وحشتناکی بود.
فقط گلوله بود که تو هوا پرواز میکرد!

اونقدر صدای بدی هم داشت که من گوشامو محکم گرفته بودم تا پرده گوشم پاره نشه!
افسانه رفت لبه ی دیوار ایستاد و فریاد زد: پلیس جون یه قدم دیگه جلوتر بیای خودمو پرت میکنم پایین!

آرش سر جاش ایستاد تمام لباساش خاکی شده بود! بلند گفت: احمقانه فکر نکن اگه الان تسلیم بشی تو حکمت تخفیف میگیرم
بلند خندید و گفت: بچه گول میزنی پلیس جان!؟
—افسانه بیا پایین

—نه خیر پلیس جان نیام. تو هم دست عشقتو بگیر از این جا برو
آرش دستی به پشت گردنش کشید و گفت: من بدون تو از این جا نمیرم! دیگه نمیذارم از دستم فرار کنی!

افسانه بلند گفت: چه سگ جونی هستی تو! اون همه بلا سرت اومد اما هنوزم زنده ای! پس از زنده بودن نهایت استفاده رو بکن واز این جا برو!

-افسانه تا سه شماره می‌شمارم اومدی پایین که هیچ! آگه نیومدی خودم میام اون بالا و میارمت!

افسانه کلافه گفت: عجب سمجی هستی ها! بهت میگم برو

-یک... دو... سه... ..

بعد تو یه حرکت دوید لبه ی پشت بوم و افسانه رو گرفت اما... افسانه با تموم زورش آرش رو هل داد و تو یه حرکت هردو تاشون از بالای پشت بوم افتادن پایین!

یا امام هشتم! از جام بلند شدم و دویدم لب بوم! قلبم از حرکت ایستاد. دست و پاهام شل شد. عرق سرد نشست پشت کمرم خدایا یعنی آرش رو از دست دادم؟

پایینو نگاه کردم ساختمون ?? طبقه بود. افسانه رو آسفالت خیابون افتاده بود و ملت دورش حلقه زده بودن! و آرش توی بالکن سه طبقه پایین تر افتاده بود و غرق خون بود. روی دو زانو نشستم صورتم از اشک خیس شد. نمیتونستم نفس بکشم! خدایا من این زندگی رو بدون آرش نمی خوام! ضجه میزد و اشک میریختم. بی اختیار چشمام سیاهی رفت و همونجا افتادم! دیگه چیزی نفهمیدم!!

آروم پلکاموباز کردم! نور سفید مستقیم به چشمام میخورد اذیتم میکرد! دوباره پلکامو بستم! موقعیتمو تجسم کردم. خب منو آرش تو پشت بوم بودیم بعد آرش افتاد پایین و من غش کردم! دوباره چشمام خیس شد اشک گوله گوله از چشمام میریخت پایین!

دستای گرمی دستای سردمو گرفت دوباره چشمامو باز کردم! پوریا بود لبخند محزونی به لب داشت با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: آ... آرش کجاست؟!

لبخندش محو شد چشماش غمگین شد و گفت: حالت خوبه؟!

با چشماش اشکی نگاهش کردم و گفتم: نامرد! به همین زودی خاکش کردین آره؟! خیلی بی معرفتین حداقل میذاشتین برای آخرین بار بینمش!

هق هق میکردم. پوریا گفت: قربونت برم آروم باش!

-چه جوری آروم باشم هان؟!چه جوری؟!امن که حتی تو مراسم تشییع جنازه عشقم هم نبودم چه جوری آروم باشم...؟!!

-این جوری برای سلامتیت ضرر داره گلم

-به درک سلامتی بخوره تو سرم!ای کاش منم میمردم!

-لبخندی زد وگفت:آروم باش تا برات تعریف کنم

-نمی خوام برام بگی...بیشتر میسوزم

-اه دختر توهم که یه سره حرف خودتو میزنی بزار منم بگم دیگه

سرمو پایین انداختم وسکوت کردم.با انگشت اشاره اش صورتمو نوازش کرد وگفت:آرش نمرده!زنده اس فقط...

وای انگار دنیا رو بهم دادن.انرژی گرفتم!چون گرفتم.یعنی نمرده؟!یعنی هنوز داره نفس میکشه؟!خدایا شکرت خدایا شکرت

گفتم:وای میمردی زودتر بگی نصف عمر شدم!

شیطون شد لبخندی زد وگفت:نگفته بودی عاشق شدی؟!!

وای که گندزدم گونه هام سرخ شد سکوت کردم.بلند خندید وگفت:آبجی کوچولوی من خجالت کشیدن هم بلده؟!آفرین به نصیحتم عمل کردی!خوشم اومد!کیس مناسبی رو برای خودت انتخاب کردی!

-پوریا...

خندید ولی زود آثار خنده از صورتش محو شد با ناراحتی گفت:فقط

این که آرش الان تو کماست!

اه همیشه خوش حالیم چنددقیقه بیشتر دووم نمیاره!کلافه گفتم:چرا؟

-الان دوروزه شمارو آوردن بیمارستان!توکه بیهوش شدی!آرش هم بعد از یه عمل جراحی سخت رفته تو کما!

دوباره اشک ریختم... اما اینبار تو دلم گفتم: خدا رو شکر که فعلا زنده اس... فعلا امید هست...

از جام بلند شدم پوریا جلوم ایستاد و گفت: بشین سرجات ببینم تا سرمت تموم نشه حق نداری بلند بشی!

- اذیت نکن پوریا. می خوام برم آرش رو ببینم

- آرش که فرار نمیکنه. همونجاست! توهم نیم یاعت دیگه میری!

اه کلافه روی تخت نشستم. وای با خودم چه فکر که نکرده بودم. خیال کردم آرش مرده... ولی شکر خدا فعلا زنده اس!

بالاخره سرم لعنتی تموم شد زود از جام بلند شدم! همراه پوریا از اتاق رفتیم بیرون. از راه پله ها گذشتیم. مامان و خاله ثریا رو دیدم روی صندلی نشسته بودن! صدای قدم هامو شنیدن به طرفم برگشتن! مامان تا منو دید از جاش بلند شد و به طرفم دوید. منو تو آغوشش گرفت و گفت: دختر تو این دو روزه نصفه عمر شدم. الهی شکر که حالت خوبه

گفتم: ببخشید مامانی اذیت کردم حال آرش چه طوره

قیافه اش گرفته شد. بغض کرد و منو از تو بغلش جدا کرد. رفتم پیش خاله ثریا! الهی بمیرم ببین چه قدرم لاغر شده! زیر چشماش گود افتاده بود. منو تو بغلش گرفت. بی اختیار اشکام ریخت. خاله ثریا هم گریه میکرد گفتم: حالش چه طوره؟

باهق حق گفت: هنوز که فرقی نکرده

ازش جدا شدم گفتم: میشه رفت دیدش؟!

- نه پزشکش اجازه نمیده! فقط میشه از پشت شیشه دیدش

دویدم سمت شیشه! چشم گردوندم اوه چه قدر مریض این جاست دنبالش گشتم. بالاخره پیداش کردم دست و پاش تو گچ بود و سرش باند پیچی شده بود! چه قدر لاغر شده. قد بلندش به زور توی اون تخت لعنتی جاشده بود. چه قدرم وسیله بهش وصل بود.

از شیشه جدا شدم و رفتم پیش پوریا و گفتم: دکترش کیه؟

- دکتر احمدوند

آخی دکتر خودمونه که! اشکامو پاک کردم و رفتم پذیرش! شماره اتاق دکتر رو پرسیدم و رفتم سراغش در زدم. بعد از چند دقیقه گفت: بفرماید

دستگیره رو چرخوندم و رفتم تو. دکتر با دیدن من لبخند زد و گفت: به به سلام خانوم سلیمانی حال شما چه طوره؟ خوبین ایشالا!؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: سلام دکتر

اخمی کرد و گفت: چرا این قدر کسلی؟

— عزیزترین کسم توی کماست اون وقت کسل نباشم!؟

نگران نگاهم کرد و گفت: خدا بدنده مریضت کیه؟!

— دکتر آرش...

آهی کشید و گفت: نگفته بودین باهم نسبت دارین؟

اه عجب کلیدیه اینم ها حالا به ساعت باید براش شجره نامه جور کنم! گفتم: فرصت نشده بود

— واقعا متاسفم

— دکتر وضعیتش چه طوره!

چینی به پیشونیش داد و گفت: خانوم سلیمانی باهات رک حرف میزنم! آرش تو وضعیت خوبی نیست و همون جور که خودت میدونی تو اغما به سر میبره! کما حالتی از ناهشیاریه که طی آن بیمار با دردناک ترین محرک های فیزیکی هم به هوش نمیاد! و به آن حالت تا مدتی پایدار میمونه! اکثر کمایهایی که بر اثر ضربه مغزی به وجود میان بیشتر از ۷ هفته طول نمیکشه یعنی یا بیمار به هوش میاد یا دچار مرگ مغزی میشه! یا حتی ممکنه به سوی زندگی نباتی کشیده بشن تو زندگی نباتی بیمار نفس میکشه! دستگاه گوارشش کار میکنه! فشار خون داره بدون اینکه بدن بیمار نسبت به این کارها آگاهی داشته باشه زندگی نباتی سالها یا حتی دهه ها طول میکشه و برگشت از اون خیلی سخته!

خودتونو باید برای هراتفاق غیرمنتظره ای آماده کنین! ولی تو این راه تو میتونی خیلی به سلامتی آرش کمک کنی چون دوستش داری و ممکنه محرک خوبی براش باشی

-میتونم ببینمش؟

-خلاف قوانینه. اما خب من تمام تلاشمو میکنم که تو روزی یکبار بهش سربزنی این جوری شاید بشه کمکش کرد

-ممنون دکتر

-خواهش میکنم. ایشالا منتقلش میکنم تو بیمارستان خودمون تا تو هم راحت تر باشی

-وای دکتر عالی میشه مرسی

-قابلی نداشت

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم ازش خدا حافظی کردم و رفتم بیرون!

خوشبختانه کارای انتقال آرش به بیمارستان خودمون خیلی زود انجام شد و به کمک دکتر احمدوند آوردیمش بیمارستان جدید. همه ی پرسنل بیمارستان بادیدن آرش تو اون وضعیت خیلی ناراحت شدن و مدام منو دلداری میدادن. اما خب من اصلاح حال روحی مساعدی نداشتم. امروز پیش دکتر احمدوند رفتم و ازش اجازه گرفتم برم کلاقات آرش اونم قبول کرد. لباسای مخصوص پوشیدم و وارد بخش مراقبت های ویژه شدم. به طرف تختش رفتم. کنارش روی صندلی نشستم. دستاشو توی دستم گرفتم. از بس بهش سرم زده بودن دستش سوراخ سوراخ شده بود و کبود بود. روی دستش بوسه زدم اشکام روی صورتم ریخت بلند گفتم: سلام عزیزم! خوبی؟ چرا چشمای خوشگلنتو باز نمیکنی توش نگاه کنم. توی آسمون سیاه چشمت پرواز کنم. دلم برای اون صدای قشنگت تنگ شده آرش لب باز کن باهام حرف بزن!

دوست دارم دوباره بهم گیربدی هی بگی یقه لباسه بازه برو عوضش کن. منم لجبازی کنم و کلی حرص بخورم. دوست دارم دوباره صورت رنگ پریده ات قرمز بشه و رگ گردنت متورم!

آرش من حتی مهلت نداشتم بهت بگم دوست دارم بهت بگم عاشقت شدم. نمیدونم از کی واز کجا شروع شد ولی حسی بود که تاحالا تجربه اش نکرده بودم. آرش من باعشقت ذره ذره جون گرفتم و کامل شدم چرامی خوای تنهام بذاری؟

یعنی تو دوستم نداری؟ خب شاید منو نخوای اجبار که نیست! منم چیزی نمیگم! باهر کسی که خوشی خوش باش فقط چشمتو باز کن. از ته دل بخند بذار اون خنده های قشنگتو ببینم.... تو چه میفهمی حال و روز کسی رو که بعد از نگاهت دیگه هیچ نگاهی دلشو نمی لرزونه!

نگاهم کن تا دلم بلرزه...ای کاش بهت میگفتم دوست دارم. ای کاش...

پاشو اطرافتو نگاه کن...خاله ثریایی که فکر میکردی براش مهم نیستی داره به خاطرت بال بال میزنه...آرتمیس درس ودانشگاه رو ول کرده خودشو تو اتاقش حبس کرده عمومحسن اگه روزی یه بار نیاد تورو از پشت شیشه نبینه زندگیش نمیچرخه...پاشوببین خاله ثریا چه قدر پیر وشکسته شده!پاشو ببین کمرعمو محسن خم شده...پاشو حال وروز منو ببین!چشمام خسته اس پر از غمه!اونقدر لاغرشدم که شلوارم از پام میفته!دیگه حوصله ی هیچ کس رو ندارم هرسه روز یک بار میرم خونه لباس عوض میکنم ودوباره میام اینجا پیشت طاقت دوریتو ندارم!

راستی افسانه مرد!راحت شدیم از شرش!تاوان بلندپروازی هاشو داد.

دیگه معطل چی هستی دکتر پاشو کلی مریض منتظر تن...پاشو!

پرستار اومد بالا سرم وگفت:خانوم وقت ملاقات تمومه

کلافه از جام بلند شدم.یه نگاه تو صورت آرش انداختم واز اونجا رفتم بیرون.

روزهامثل برق وباداز پس هم می گذشتند.ومن هرروز کلافه تر و خستهتر از روز قبل میشدم.امروز روز عید بود ساعت هشت شب سال تحویل بود.مامان اجازه نمیداد برم بیمارستان منم.عصبانی توی اتاقم نشسته بودم ودررو قفل کرده بودم!موبایلم زنگ خورد.بی حوصله برش داشتم شماره ی نیلوفر بود دکمه ی اتصال روزدم:

-الو

-الو سلام نمیتونم از فکرت درام آخه من هنوزم مثل قبلنام هنوز مثل نفسی برام....

-سلام دیوونه!

-سلام برتو ای پرستوی عاشق

-چی شده یادی از ما کردی!

-هیچی همین جوری!!دلم برات تنگ شده بود

لبخندمحو ی زدم وگفتم:حرفای عجیب غریب میزنی خانوم خانوما!

-اذیت نکن دیگه آرش چه طوره!؟

بایادآوری آرش قلبم فشرده شد گفتم: مثل قبل! هیچ فرقی نکرده!

-الهی بمیرم برات ایشالا هرچی زودتر خوب بشه!

-الهی آمین

-کجایی؟ بیمارستانی؟

-نه خیر مامان نمیداره امروز رو برم میگه باید بمونی خونه سال تحویله!

-بیچاره خب حق نداره این چند هفته تو فقط تو بیمارستان بودی! دختر یه کم به خودت

برس! بروهای پاچه بزی تو تو آینه دیدی؟! برو برشون دار خیلی ضایعن!

-چشم مامان جان امردیگه؟

-لوس نشو. بیچاره آرش اگه بهوش بیاد پاچه هیولایی مواجه میشه

از تصورش خندم گرفت گفتم: باشه حالا یه کاریش میکنم

-راستی پرستو زنگیدم یه چیزی بهت بگم

باتعجب گفتم: چی؟.؟.؟

-امشب قراره برام خواستگاریاد

از شدت هیجان جیغی کشیدم و گفتم: کیه؟

-از خوش حالی ذوق مرگ نشیا! سامیاره!

-وای نیلو خیلی برات خوشحالم. عزیزم! ایشالا خوشبخت شی!

-مرسی! خب خبرارو دادم دیگه قطع میکنم باید برم حاضر شم

-برو عزیزم! به همه سلام برسون! خداحافظ

-چشم توهم همین طور خداحافظ

گوشی رو قطع کردم. خوش به حال نیلو! الان چه قدر خوش حاله! ای کاش من جای اون بودم! وای

اگه آرش میومد خواستگاریم! چه قدر هیجان انگیز بود. حیف...

از جام بلند شدم رفتم جلوی آینه چشمای سبز آبییم چه قدر بی حال و بی روح بود. وای ابرو هامو چه افتضاح شده! مو هامم که داغونه داغونه!

یهویی فکری به سرم زد. زودی از جام بلند شدم. رفتم حموم. آخیش چه قدر به این آب گرم نیاز داشتم همه خستگی از تنم رفت! انگار جون دوباره گرفتم! یه انرژی مضاعف پیدا کرده بودم ته دلم خوش حال بود!

به مو هام موس زدم و فرشون کردم! وای که چه قدر ناز شدن! با گیره بالای سرم بستمشون وجلوشو کج ریختم تو صورتتم. با موچین ابرو هامو تمیز کردم! یه آرایش خوشگلی هم کردم که نگو! به به چه قدر جیگر شدم حالا هی خودمو تحویل میگیرم! اعتماد به سقفه دیگه چی کار کنیم؟! والا! رفتم سمت کمد لباسام یه ساپورت مشکی پوشیدم و یه مانتوی سفید بلند که تا پایین زانو هام بود وزیرش هفت هشتی بود یه کمر بند نازک طلایی دور کمرش میخورد برداشتم و پوشیدم. یه شال سفید طلایی هم انداختم روی سرم! کفشای پاشنه بلند مشکی رو هم برداشتم و رفتم سراغ کشوم چند روز پیش واسه سفره هفت سین خودمون یه سری وسیله خریده بودم و این جاقایم کرده بودم تا مامانو غافل گیر کنم

اما الان تصمیم عوض شده بود. همشونو برداشتم و توی کیف مشکی گذاشتم. رفتم تو بالکن اتاقم خوشبختانه ماتو طبقه ی اول بودیم و راه فرار آسون بود!

از روی دیوار بالکن به سختی پریدم اونور و پاورچین پاورچین رفتم سراغ ماشینم. روشنش کردم. محمد تو حیاط بودنمیدونست من حق خارج شدن از خونه رو ندارم به خاطر همین در حیاطو باز کرد و من با سرعت جت از خونه زدم بیرون!

رسیدم بیمارستان. زود از ماشین پیاده شدم و رفتم تو بخش. باچندتا از پرستارا خوش و بش کردم و مستقیم رفتم پیش آرش! خوشبختانه دیگه بهم گیر نمیدادن که چرامیرم بخش مراقبت های ویژه! همه منو میشناختن! آرش مثل همیشه روی تخت افتاده بود و دستگاه ها بهش وصل بودن! قلبم فشرده شد!!

نشستم کنارش یه میز توی اتاق بود برش داشتم آوردم گذاشتم کنار تخت. یه رومیزی آبی فیروزه ای آورده بودم انداختم روی میز. وسایل هفت سینو روش چیدم! سیر و سبزه و سنجد و سمنو و سیب و سکه و سین هفتمو نداشتم یه کم فکر کردم بعد ساعت مچی مو در آوردم و تو سفره گذاشتم! یه

دونه ماهی توی راه خریده بودم و یواشکی آورده بودم تو بیمارستان اونم تویه کاسه سفالی طلایی انداختم یه آیه ی کوچولوهم تو کیفم بود اونم گذاشتم بالای سفره!

خیلی قشنگ شده بود راضی بودم لبخندی زدم وبه آرش نگاه کردم و گفتم:خب آقا آرش اولین سال تحویلیه که دوتایی باهمیم.چه احساسی داری؟

خب من که خیلی خوش حالم چون کنار عشقم نشستم.

از تو کیفم یه قرآن کوچولو برداشتم.گوشیموهم روی رادیو تنظیم کردم از اون برنامه بی مزه های قبل سال تحویل داشت پخش میشد

قرآن روباز کردم :بسم الله الرحمن الرحيم

یکی از سوره های قرآن رو شروع کردم بلند بلند خوندن!

بی اختیار اشک از چشمام میریخت!یکی از دستاشو توی دستم گرفتم تودلم از خداخواستم از عمرمن کم کنه!به عمرآرش اضافه کنه.از خداخواستم آرش روبهم برگردونه!از خداخواستم آرشم چشماشو باز کنه!از خداخواستم کمکم کنه!از خداخواستم بهم صبریده!

همراه رادیو بلندبلند تکرار کردم :

يامقلب القلوب والابصار

ای دگرگون کننده ی قلب ها وچشم ها

يامدبر الليل والنهار

ای گرداننده وتنظیم کننده ی روزها و شب ها

ياحول الحول والاحوال

ای تغییردهنده ی حال انسان وطبیعت

حول حالنا الی احسن الحال

حال مارا به بهترین حال دگرگون فرما

آغاز سال یک هزار وسیصد ونود و...

دستای آرشو محکم گرفتم و گفتم: عزیزم عیدت مبارک... نمی خوام عیدی منو بدی؟! پاشو عیدی مو بده! یا آرش پاشو! چشمتو باز کن! باید عیدی مو بدی .

صورتتم خیس از اشک بود. هق هق میکردم و بلند میگفتم: پاشو چشمتو باز کن! عزیزم پاشو... پاشو به لحظه دستم فشرده شد. اولش جدی نگرفتم اما دوباره تکرار شد

متعجب به دستم که توی دستای آرش بود نگاه کردم وای خدا دستاش تگون خورد. خدایا شکرت وای مرسی که عیدی مو دادی بهترین عیدی زندگیم بود خداجون عاشقتم باهیجان از جام بلند شدم واز اتاق دویدم بیرون... پرستارو صدا زدم! به سمتم دوید گفتم آرش تگون خورد. خوش حال شد سریع رفت دکتر رو خبر کرد چندثانیه بیشتر طول نکشید که کلی دکتر وپرستار ریختن تو اتاق آرش!

از خوش حالی تو پوست خودم نمی گنجیدم! سریع به مامانینا زنگ زدم و خبر دادم کلی خوش حال شدن و گفتن که الان میان بیمارستان!

رفتم پشت شیشه به آرش شوک میدادن هی قفسه سینه اش بالا وپایین میشد. دکتررا تمام تلاشونو میکردن!

چشمامو بستم. چند دقیقه گذشت که دستی روی شونه ام قرار گرفت! چشم باز کردم یکی از پرستارا با چشمای اشکی بهم لبخند زد و گفت: مبارک باشه بیمار برگشت

نفس راحتی کشیدم واز ته دلم گفتم: خدایا شکرت. !!!!!

از زبان آرش:

چشمامو باز کردم! یه نور سفید خورد تو چشمم سریع بستمش. دستای گرمی دستامو گرفت. انگار برق ??? ولت بهم وصل کردن. دوباره چشمامو باز کردم اطراف رو نگاه کردم رسیدم به دوتا چشم آبی خندون. صورتشو از نظر گذروندم. چه قدر زیبا بود. درست مثل فرشته ها مخصوصا بالباس سفیدی که تنش بود! چه قدر چهره اش برام آشنا بود! لبخندی زد و گفت: سلام آرش جون! بالاخره برگشتی؟

باتعجب نگاهش کردم. مگه من چه بلایی سرم اومده بود که میگفت برگشتی؟ اصلا اون کی بود؟

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: تو کی هستی؟

رنگ از صورتش پرید و گفت: حتما داری باهام شوخی میکنی نه؟

جدی گفتم: نه خانوم چرا باید باهاتون شوخی کنم؟! اصلا آرش کیه؟ این جا کجاست؟

دختره دستاشو جلوی دهانش گرفت و بهت زده نگاهم کرد و گفت: تورو خدا اذیتم نکن! بگو که همش شوخیه؟!

ای بابا چرا دختره نمی فهمه؟! گفتم: خانوم من شوخی ندارم

قطره اشکی از چشماش چکید. گفت: نکنه فراموشی گرفتی؟!

چی فراموشی؟ وای په خدایا چرا!!! اصلا من کیم؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟ چرا هیچ کسو نمیشناسم؟! هیچ تصویری از کسی تو ذهنم نیست!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: میشه بیشتر توضیح بدی؟ من چیزی یادم نمیاد!

دختره به حق افتاد اشک صورت نازشو خیس کرد. چه قدرم ریزه میزه بود. از اون بغلی ها! ای بابا من چی دارم میگم این وسط. دختره از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون!

چند دقیقه گذشت که یه دکتر اومد بالای سرم! یه کم منو چک کرد و خواست که یه عکس از بافت مغزم بگیره!

منو بردن واز سرم عکس گرفتن! دکتره گفت: که حافظه ی مهارتیم سر جاشه اما خاطرات گذشته رو فراموش کردم. رنگ از صورتتم پرید.

ناراحت شدم! بیشتر عصبی بودم! آخه من کیم؟! خیلی سخته که خودتو شناسی! نمیدونم کیم؟ چیم؟ اهل کجام؟ چی کاره ام؟!

یه خانومی اومد پیشم قیافه مهربونی داشت. میگفت مادرمه اما من نشناختمش! کلی گریه کرد منم اعصابم خورد شد گفتم که بره!

دوروزیه که دیگه اون دختره بهم سر نزده یعنی از وقتی که بهوش اومدم فقط همون یه بار دیدمش! نمیدونستم نسبتش باهام چیه؟ اما دوست داشتم نزدیکش باشم! شاید زنده؟! شایدم خواهرم؟! نه ترجیح میدم زنم باشه تا خواهرم! اصلا من چی دارم با خودم میگم! وای نکنه یه زن زشت و بد ترکیب بیاد بگه من زنتم یه بچه هم ازت دارم؟ خدا نکنه!

در اتاقم باز شد نگاهی به در انداختم. به به حلالزاده اس که! همون دختره! یه مانتوی آبی فیروزه ای و یه شال سفید پوشیده بود. لبخند زد و اوامد پیشم. ناخودآگاه منم خندیدم. لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سلام آقا آرش میبینم که امروز حالتون خیلی بهتره! شنیدم دیروز خیلی خاله ثری رو اذیت کردی ها!! حواستو جمع کن!

باتعجب گفتم: خاله ثری کیه؟

یه دونه زد تو صورتش و گفت: آرش مامانتو میگم!

آهان داشت از اون خانومه میگفت سرتکون دادم و گفتم: آهان

اوامد کنارم نشست چه عطر خوبی هم زده بود بوش آدمو مست میکرد

صورتشو کمی جلو آورد و گفت: امروز مرخص میشی!

—جدی؟

—آره با دکی جون حرفیدم گفت که دیگه بسته چه خبره این همه این جا خوردی خوابیدی؟! کاسه کوزه تو جمع کن برو خونتون آقا

چه قدر بامزه بود آدم از بودن کنارش لذت میبرد لبخندی زدم و گفتم: سمت چیه؟

چشماشو ریز کرد و گفت: ببخشید توروخدا یادم رفته بود بس که حواس پرتتم! اسمم پرستو هستش!

اسمشم مثل خودش قشنگه! اه اصلا چرا من این جوری شدم؟ همش از این دختره تعریف میکنم؟ گفتم: چه نسبتی باهم داریم؟

خندید و گفت: من دختر دوست باباتم!

اوه چه قدر دور! دلخور شدم. یهو یاد سوالم افتادم گفتم: من زن وبچه دارم؟

شیطون نگام کرد و گفت: چیه؟ زن میخوای؟

وای من احمقم چه سوالی پرسیدما الان پیش خودش چی فکر میکنه راجع به من؟! گفتم: نه فقط می خواستم بدونم

دستشو گذاشت زیر چونش و گفت: نه زن نداری!

نفس راحتی کشیدم! خداروشکر... از جاش بلند شد و گفت: زود تندسریع لباساتوپوش بریم!
بعد از اتاق رفت بیرون! به لباسای آویزون از چوب لباسی نگاه کردم. کلافه از جام بلند شدم رفتم
لباسامو عوض کردم تو آینه یه نگاه به خودم انداختم! اه حالم به هم خورد چه قدر ریش در آورده
بودم من! دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون! کنار در ایستاده بود لبخندی زد و گفت: خب
دیگه بیابریم

بعد خودش جلو جلو راه افتاد منم دنبالش میرفتم توی راه با چندتا از پرسنل بیمارستان احوال
پرسی کرد و آخرش هم رسیدیم به ماشینش یه ۶+۲ بود. سوار شدم. پاشوری پدال گاز گذاشت
و حرکت کرد!

توی راه حرفی نمیزدم چشمامو بسته بودم اونم چیزی نمیگفت!

جلوی یه دربزرگ توقف کرد. یعنی این جا خونمونه؟! با تعجب نگاه کردم که پرستو لبخندی زد
و گفت: آقا پسر اینجا خونمونه!

باهیجان گفتم: خونمون؟ یعنی توهم باما زندگی میکنی؟

خندید و گفت: باشما که نه! من و خانواده ام طبقه ی اول زندگی میکنیم. شما با خانواده ات طبقه دوم!

ایول پس اینم پیشمه! لبخندی زدم! در رویه پسر جوون باز کرد. دستی برامون تگون داد و کنار رفت
پرستو گفت: این پسر که میبینی محمده! تو خونمون کار میکنه والبته راندمونه!

-آهان!

از ماشین پیاده شدیم عجب باغ باصفایی داشتیم ما! خوشم اوکد از این جا پرستو جلوتر از من راه
افتاد و از پله ها رفت بالا منم دنبالش رفتم. در باز بود پرستو سرشو انداخت پایین و رفت تو. ولی من
یه یالا گفتم. پرستو برگشت منو نگاه کرد خندید و گفت: آرش خونه خودتونه این کارا واسه چیه؟

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. وارد خونه شدیم همون خانومه اومد استقبال
لبخند زنان بغلم کرد و گفت: خوش اومدی گل پسر!

پرستو گفت: بله خاله گل خرزهره!

منو ماما از حرفش خندیدیم دختر شادی بود! گفتم: سلام ماما نری!

بیچاره مامانم از تعجب چشماش گرد شد. و گفت: الهی فدات بشم عزیزم! بالاخره منو شناختی؟!

چیزی نگفتم نخواستم دلش بشکند! یه آقای مسنی اومد جلوصورتو بوسید و گفت: زنده باشی عزیزم!

متعجب نگاش کردم پرستو با آرنجش زد به پهلوم ومن به خودم اومدم گفتم: ممنون

یه دخترنازی گوشه سالن ایستاده بود وبا ترس نگاهم میکرد. رفتم طرفش. دستمو به سمتش دراز کردم. محکم پرید بغلم و گفت: الهی قربونت بشم داداشی

فهمیدم خواهرمه منم بغلش کردم. بعدش هم یه خانوم و آقا اومدن پیشم و پرستو گفت که مادر پدرشن! یه پسر شوخ و شیطون هم باهام احوال پرسی کرد و گفت که داداش پرستو وشوهرم آرتمیس خواهرمه!

خیلی ازش خوشم اومد پسر خوبی بود!

کنارهم شام خوردیم وبعد پرستو و خانواده اش رفتن پایین ومنم رفتم اتاقم بخوابم اما همه ی حواسم پیش پرستو بود می خواستم بیشتر ازش بدونم

صبح از خواب بیدار شدم رفتم حموم! یه دوش حسابی گرفتم! ریشاموزدم! یه بولورشلوار ورزشی مشکی تنم کردم رفتم بیرون! همه خواب بودن رفتم تو حیاط. پرستو روی تاب نشسته بود و چشماشو بسته بود یه شلوار ورزشی مشکی و یه تی شرت آستین کوتاه قرمزهم تنش بود موهای بلندش روهم روی شونه هاش ریخته بود!

رفتم کنارش روی تاب نشستم. با تگون خوردن تاب چشماشو باز کرد اول از دیدن من تعجب کرد اما بعد لبخندی زد و گفت: چه سحر خیز شدی!

-جدی؟ قبلا دیر از خواب بیدار میشدم؟

-ای بگی نگی!

به طرفش برگشتم و گفتم: میشه از خودم بگی!

-البته! جنابعالی دکتری اونم نه ازاون دکترهای معمولی! فوق تخصص قلب و عروق داری! توی ایتالیا درس خوندی و تازه یک ساله که ایران برگشتی!

-جالبه! از خودت بگو!

رنگ تعجب رو تو نگاهش دیدم. گفت: من... خب منم دانشجوی پزشکیم البته عمومی! ?? سالمه! تو بیمارستانی که تو کار میکنی انترنم!

چه گذشته جالبی داشتیم من حتما قبلا با پرستو خیلی صمیمی بودم. بهش گفتم: منو تو باهم خیلی خوب بودیم درسته!؟

لبخند محوی زد و گفت: آره خیلی خوب و صمیمی بودیم تقریبا از همه ی زندگیت من خبر داشتیم!

-پس خیلی میتونی کمکم کنی!

-آره فکر کنیم!

-من چه بلایی سرم اومد!؟

رنگ صورتش پرید. انگار نمیخواست از اون موضوع حرفی بزنه گفت: تو از پشت بوم افتادی پایین!

-چه جووری؟

-پات لیز خورد

دستی به سرم کشیدم و گفتم: ازت ممنونم ببخشید خلوتتو به هم ریختم میرم تو!

-نه خواهش میکنم من از این که کنار تو باشم لذت میبرم!

وای این که حرف دل منو میزد. اصلا چرا این جووری باهام حرف میزد!؟

چرا از بودن بامن لذت میبرد؟ حتما چیزی از گذشته وجودداره که من ازش بی خبرم!

رفتم تو خونه. با مامان و بابا صبحونه خوردم امروز جمعه بود و همه تعطیل بودیم. توی اتاقم دراز

کشیده بودم. حوصله ام سررفته بود! کلافه دستی به صورتم کشیدم که تقه ای به در

خورد. گفتم: بله؟

صدای پرستو اومد: صاحبخونه میشه پیام تو؟

لبخندی روی لبام نشست گفتم: بفرمایید

اومدتو.یه آلبوم هم دستش بود. کنارم روی تخت نشست! آلبوم باز کرد و شروع کرد افراد رو معرفی کردن اولش عکسای بچه گی هامون بود یه جا پرستو با چشمای گردون یه عروسک کچل رو بغل کرده بود. خیلی قیافه اش معصوم شده بود گفتم: این جا چی شده بود؟

بلندخندید و گفت: جنابعالی کله ی عروسکامو از ته تراشیدی!

چرا؟؟؟

چه میدونم کلا تو بچگی خیلی اذیتم کردی همش از دستت حرص میخوردم

بعد با چشمای مظلوم ذل زد به من! وای خدایم براش ضعف رفت! بی اختیار صورتمو به صورتش نزدیک کردم و گونه اش رو بوسیدم.

اولش تعجب کرد بعد دستشو گذاشت روی صورتش... یه قطره اشک از چشماش چکید. یعنی ناراحت شد؟ سریع گفتم: ببخشید به خدا منظوری نداشتم

تو چشمام نگاه کرد و گفت: نه... نه... ناراحت نشدم!

پس چرا اشک ریختی؟

دست و پا شو گم کرد و گفت: چیزه... خب... میدونی...

نمی خوا د چیزی بگی!

دوباره مشغول تماشا کردن عکسا شدیم! تندتند حرف میزد و اتفاقات گذشته رو تعریف میکرد! اما من بیشتر محو حرکاتش بودم! خیلی شیرین بود! بی اختیار جذبش میشدم! گفتم: پرستو تو نامزد داری؟

از سوال بی موقعم یکه خورد و گفت: نه

یعنی عاشق کسی هم نیستی؟

لبخند تلخی زد و گفت: چرا! یکی هست که با تمام وجود میخوامش

توقع این جوابو ازش نداشتم ناراحت شدم و گفتم: اون چی؟ دوست داره؟

چشمای غمگینشو دوخت توی چشمام و گفت: نمیدونم! بهم نگفته! شایدم علاقه ای بهم نداره و عشقم یک طرفه اس!

چرا؟ هرپسری تورو ببینه مجذوبیت میشه! تو خیلی تودل برویی!

خندیدو گفت: جدی؟

گفتم: بله!

سرشو تکون داد و چیزی نگفت. باتماشاکردن عکسا احساس بهتری داشتم حس میکردم به گذشتم نزدیک تر شدم!

حال و روز خوبی نداشتم. مدام توی اتاقم میشستم و فکر میکردم. سعی میکردم گذشته روبه یاد بیارم اما دریغ از یه تصویر کوچیک! هیچی یادم نمیومد! دیگه بیمارستان هم نمیرفتم! با این که قسمت مهارتی حافظه ام یعنی چیزایی که یاد گرفتم و حرفه ام بوده از یادم نرفته بود! اما همین که کسی رو نمیشناختم برام عذاب آور بود!

مامان همش قرآن میخوند و گریه میکرد از این روزه به اون روزه میرفت از این امامزاده به اون امامزاده! از خودم بدم میومد و همین کارای مامان هم بیشتر اذیتم میکرد! آرت میس هم اوضاعش بهتر از مامان نبود! یه جوری با ترحم باهام برخورد میکرد انگار بیماری صعب العلاج دارم! بین همه فقط پرستو بود که خوب درکم میکرد به حرفای دلم گوش میکرد! از گذشته میگفت! باهام شوخی میکرد جوری که انگار همون آرش سابقم! منو میخندوند! نمیدونستم این همه توجهش بهم از چیه؟!...

هو اتاریک شده بود رفتم پشت پنجره! پرستورو دیدم ته باغ زیر درخت بید مجنون نشسته بود زانو هاشو بغلش گرفته بود و اشک میریخت. هق هق میکرد و انگار چیزی روزی لب زمزمه میکرد! خیلی ناراحت شدم! چی باعث رنجشش شده بود؟ بی اختیار از اتاقم بیرون اومدم تند تند از پله های پایین رفتم! دویدم ته باغ! پرستو با دیدن من تعجب کرد و کمی هم هول شد تند تند اشکاشو پاک کرد و یه لبخند مصنوعی زد! و گفت: سلام، این جا چی کار میکنی؟

اخمی کردم و گفتم: چرا گریه میکنی؟

سرشوزیر انداخت و چیزی نگفت!

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و صورتشو بالا آوردم و گفتم: بهم بگو چی شده؟

تو چشمم نگاه کرد. اشک توی چشماش جمع شد. یهو خودشو توی بغلم انداخت و زار گریه کرد! بدن کوچولو و ظریفشو توی دستام گرفتم! حرارت بدنم بالا رفت. یه احساس خاصی پیدا کردم

قلبم تند تند میزد و محکم به سینه ام کوبیده میشد احساس میکردم که صداشو پرستوهم میشنوه! محکم به خودم فشردمش و گفتم: حرف بزن! خودتو سبک کن!

با حق حق گفت: نمی تونم ... چیزی... بگم!

چرا؟

خب...

با صدای محزونی گفتم: حالا من برات غریبه شدم من که از بین این همه آدم دور و ورم فقط تورو به خودم نزدیک میدونم و حرفای دلمو فقط به تو میزنم!

نگاهم کرد تو چشمات پر از التماس بود. گفتم: چی شده پرستو؟ چی این قدر اذیتت میکنه؟

آرش تو هیچی نمیدونی! پس نپرس!

به خاطر علاقه ات به اون طرفه که این جوری اشک میریزی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: آره!

قلبم فشرده شد یعنی این طرف کیه که پرستو این قدر دوستش داره و اون این همه اذیتش میکنه؟ گفتم: چی کار کرده؟

بههم نمیگه! نمیدونم دوستم داره یا نه؟! دیگه به هردری زدم هرکاری کردم اما اون هیچی نمیگه!

خیلی احمقه! من که به شخصه ازش بدم میاد

لبخند مرموزی زد! سرمو به نشونه ی چی شده تکیه دادم که چیزی نگفت. یه کمی به اون حالت موندیم که خودشو عقب کشید از آغوشم اومد بیرون! اشکاشو پاک کرد و گفت: میدونستی فردا میریم شمال؟

متعجب گفتم: شمال؟؟

سرشو تکیه داد و گفت: میریم ویلای عمو محموداینا تو رامسر! خوش میگذره!

مثل اینکه چاره ای نیست باید بیام!

خندید و گفت: بله که باید بیای! الان هم بدو برو لباساتو جمع کن که فردا آفتاب زده میخوایم راه بیافتیم!

از جام بلند شدم اونم پاشد! بعد به طرف ساختمون حرکت کردیم!

صبح زود از خواب بیدار شدم یه دوش حسابی گرفتم! یه تیشرت جذب آستین کوتاه باشلوار جین مشکی پوشیدم یا کمو برداشتم و رفتم پایین! پرستو جلوی در خونشون داشت با یه چمدون کشتی میگرفت! هرچی اونو میکشید چمدون تکون نمی خورد! رفتم سمتش و بایه حرکت چمدون رو بلند کردم. خندید و گفت: آرش خان زور بازو تو به رخ مانکش!

خندیدم. به طرف ماشینم رفتم. و چمدونشو تو صندوق ماشین خودم گذاشتم. با تعجب گفت: ولی من با ماشین بابا اینا میام!

اخم کردم و گفتم: نه خیر تو بامن میای همین که گفتم!

لباشو جمع کرد و گفت: آخه زشته بابا اینا یه وقت فکرای ناجور میکنن!

لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش من خودم ازشون اجازه میگیرم. کلافه سرشو تکون داد و روی صندلی جلو نشست!

منم رفتم از عمو اجازه گرفتم! بنده خدا حرفی نداشت فقط گفت که آروم رانندگی کنم!

قبول کردم! سوار ماشین شدم و چند دقیقه بعد همه باهم حرکت کردیم!

پرستو دستگاه پخش رو روشن کرد مدام آهنگارو عقب جلو میکرد تاروی یه آهنگ ایستاد و گفت: خودشه! عشقه منه!

متعجب! گوشامو تیز کردم تا ببینم آهنگه چیه!

شاید بررسی از خودت کجام و درچه حالیم

برای دلخوشیت میگم خوش باش عزیزم عالیم

اما حقیقت اینه که بدون تو شکسته ام

رومرزمرگ وزندگی بدون تو نشسته ام

شاید بررسی از خودت چی شد کجا رفته صدام

حق بده بهم بعداز تو نخوام بادنیاراه بیام
شایدپرسی از خودت چی شد که بی نشون شدم
برای دل کندن ازت ندیدی نصف جون شدم
شایدپرسی ازخودت کجام ودرچه حالیم
برای دل خوسیت میگم خوش باش عزیزم عالیم
اما حقیقت اینه که بدون تو شکسته ام
رومرزمرگ وزندگی بدون تو نشسته ام
شایدپرسی ازخودت چی شد کجارتفته صدام
حق بده بهم بعداز تونخوام با دنیاراه بیام
شایدپرسی از خودت چی شد که بی نشون شدم
برای دل کندن ازت ندیدی نصف جون شدم

رسیدیم ویلا چندتابوق زدیم تااین که در باز شد! ماشین هاروبردیم توحیاط! پرستو مثل جت از
ماشین پرید بیرون ورفت پیش یه دختره وشروع کرد باهاش حرف زدن! از ماشین پیاده شدم! ولی
هم چنان چشمم به اونا بود. یه پسره خوشتیپ هم رفت کنارش وبا پرستو دست داد. ناراحت
شدم. دوست نداشتم هیچ پسری بهش نزدیک بشه! عصبی رفتم سمتشون. پرستو بادیدن صورت
قرمز وعصبانی من لباسو گاز گرفت. دختره جلوامد وگفت: آرش جون خوبی!
سرتکون دادم پسره هم دستشودارز کرد وگفت: چه عجب یادی از ما کردی دکتر!؟
جدی گفتم: بابا اینا اصرار کردن بیام
پسره رنگ از صورتش پرید معلومه که ناراحت شد پوزخندی زدم وگفتم: پرستو بیا ساکتو بیار!
لباشو غنچه کرد وگفت: سنگینه نمی تونم بیارمش!
دستشو گرفتم وکشیدم بردمش سمت ماشین وگفتم: هیچ خوشم نیاد این چند روزه دور ور این
پسره باشی! فهمیدی؟

لبخندی زد و گفت: آرش خیلی باحالی! قبلا هم از رامتین خوشت نمیومد و به من میگفتی که آرش دوری کنم

چه جالب یعنی اون موقع هم همین احساس رو نسبت به پرستو داشتیم؟

گفتم: حالا هرچی! خوشم نمیاد آرش باهاش گرم نگیر! بگو چشم

خندید و گفت: دوبار بگی چشم واسش میشی پشم!

بعد سریع دوید تو ویلا لبخند محوی زدم و ساکارو با خودم آوردم! ما پسرا همه باهم تو یه اتاق میمونیم و دخترا هم تو اتاق بغلیمون! ماما باهاها هم هرکدوم یه اتاق اختیار کرده بودن!

وسایلمو تو اتاق گذاشتم و رفتم پایین. رامتین با دیدن من پوزخندی زد و گفت: اخلاقت هنوزم مثل قدیماس اونقدر سگیه که اعصاب آدم خورد میشه

منم پوزخند زدم و گفتم: وقتی اخلاقت سگی باشه خودبه خود گربه ها میپیچن به بازی

یکه خورد. انتظار یه همچین حرفی رو نداشت سرشو انداخت پایین و مشغول هم زدن قهوه اش شد!

بابا و عمو هم داشتن از سیاست حرف میزدن چیزی که من آزش بیزار بودم کلافه از جام بلند شدم و رفتم بیرون می خواستم کمی تو خیابونا قدم بزنم هوای خوبی بود روحیه ی آدم عوض میشد

کنار خیابون قدم میزدم! توی فکر بودم که یهو چشمم به یه ساختمون افتاد! به نظرم آشنا اومد. بیشتر دقت کردم. فکر کردم به مغزم فشار آوردم. یه تصویر هایی تو ذهنم میومد. انگار که قبلا من اونجا بودم. سرم درد گرفت چشمامو بستم! آره من قبلا این جا بودم خاطره ی خوبی از این جا تو ذهنم داشتیم یه حس خوب! شاید پرستو بدونه! حالا آرش میپرسم!

برگشتم خونه! توی حیاط قدم میزدم که رامتین رو کنار پرستو دیدم داشتن باهم میخندیدن بی اختیار اخم کردم به پرستو چشم غره رفتم منو دید لبشو گزید و سرشو انداخت پایین! رامتین هم منو نگاه کرد پوزخندی زد. از این کارش بیشتر حرصم گرفت. رفتم تو! به همه سلام کردم و رفتم اتاقم خیلی عصبانی بودم نمیدونم چرا! دوست نداشتم پرستو به غیر از خودم با کس دیگه ای گرم بگیره! چرا باهاش این قدر خوب بود؟ نکنه این همون کسیه که پرستو دوستش داره؟ نه... خدانکنه تصویری از ذهنم گذشت تصویر یه مهمونی! اسرمو بین دستام گرفتم چشمامو بستم تصویر پررنگ تر شد! آره خودش بود پرستو بود داشت میرقصید. یه پسری کنارش بود! کی بود؟ تصویر تندتر

حرکت کرد... پسره همین رامتین نکبت بود! خدا لعنتت کنه! با پرستو چی کار داشت؟ من کدوم گوری بودم؟ چرا هیچ کاری نمیکردم؟ اه لعنت به من!

در اتاقم باز وبسته شد! توجهی نکردم داشتم فکر میکردم به همون تصویر! که دستی روی شونه ام نشست و پشت سرش یه صدای دلنشین اومد: باهام قهری؟

پرستو بود چیزی نگفتم! دوباره گفت: من که کاری نکردم؟ چرا این جوری میکنی؟

کلافه شدم سرمو بلند کردم که سرش داد بزنم بگم چرا داشتی با اون پسره میگفتی میخندیدی که چشمای گریونش غافل گیرم کرد. صدام خفه شد عصبانیتم فروکش کرد آروم شد! الان فقط دو جفت چشم آبی میدیدم! ذل زدم تو چشمات! اونم نگاهم کرد صورتمو نزدیکتر بردم. کارام دست خودم نبود بی اختیار به طرفش کشیده میشدم هرم نفسای داغش تو صورتم خورد داشت منو از خود بی خود میکرد. صورتامون تو فاصله ی چند سانتی از هم قرار داشت. که یهو به خودم اومدم نه نباید این کارو میکردم! با کسی که دلش باهام نیست نباید این کارو میکردم سرمو عقب کشیدم! اونم به خودش اومد خجالت کشید اینو از سرخی گونه هاش فهمیدم گفتم: ببخشید که بهت گیر دادم با اون پسره نگردی! میدونم بی اختیار تو زندگیت دخالت کردم! زندگیت حق خودته! خودت حق تصمیم گیری داری!

لب باز کرد و گفت: نه آرش اشتباه متوجه شدی! بین منو رامتین هیچی نیست! اون دوست دوران بچگیه! همونطور که دوست تو بوده! البته تو از بچگی میونه خوبی باهاش نداشتی!

- پس چرا تو بغلش میرقصیدی؟

چشماتش گرد شد بهت زده نگام کرد و گفت: از کجا یادته؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: یهو یادم اومد

با هیجان گفت: وای آرش این که خیلی خوبه! تو داری حافظه ات رو بدست میاری! وای خداجون شکر

اون قدری که پرستو خوش حال شد من خوشحال نشدم! باخنده گفت: فقط همون رقص یادته؟

چینی به پیشونیم دادم و گفتم: منظورت چیه؟

- منظورم اینه که ادامه ماجرا یادت نیست؟

—نه !

دستاشو به هم زد وگفت: خب بزار برات بگم! اون قضیه برای عقد پوریاست! چندروزی بود تو خودتو برام میگرفتی! بهم اهمیت نمیدادی منم خواستم حرصت دربیاد رفتم با رامتین رقصیدم .هنوز درست و حسابی نرقصیده بودیم که تو سر رسیدی و منو از تو بغل آرش کشیدی بیرون! کلی هم عصبانی بودی!

خب خوبه نقش برگ چغندر رو نداشتیم یه کاری کردم.خوش حال شدم از این که پرستو احساسی نسبت به رامتین نداره! گفتم: پرستو اگه نظر من برات مهمه بااین پسره دیگه گرم نگیر

—به خدا آرش من کاری بهش ندارم خودش هی میاد سمتم!

دستی به سرم کشیدم وگفتم: من نمیذارم دیگه بیاد سمتت

خندید واز جاش بلند شد وگفت: آشتی؟

—مگه قهر بودیم؟

—نبودیم؟

—نه والا

—خب پس بخند تا من خیالم راحت شه میر غضب!

خندیدم! راضی شد چشمکی زد و رفت بیرون!

شب بود. به جز صدای جیرجیر کا صدایی شنیده نمیشد بوی نم فضای اطرافمو گرفته بود! همه خواب بودن. پاورچین پاورچین از اتاقم رفتم بیرون ارد حیاط شدم یه نفس عمیق کشیدمو ریه هامو از عطر گل های شب بو پر کردم .توی حیاط قدم میزدم که صدایی شنیدم پشت درختا قایم شدم تا بفهمم اون طرف کیه! صدای پرستو بود که داشت التماس میکرد. هق هقش رو شنیدم . و بعد سایه ی یه مردو دیدم بی اختیار به سمتش هجوم آوردم واز پشت زدم توی سرش. پرستو از ترسش جیغی کشید ورفت عقب! پسره برگشت خود کتیفش بود رامتین لعنتی! از حرصم با مشت یکی دیگه تو صورتش زدم اون که غافلگیر شده بود نتونست از خودش دفاع کنه بافریاد گفتم: عوضی داشتی چه غلطی میکردی؟

دهن خونیشو با آستینش پاک کرد وگفت: به تو چه ربطی داره

با عصبانیت یه مشت دیگه توی دلش زدم! صورتش قرمز شد و گفت: این جا چی کار داری برو
گمشو وحشی

با حرص گفتم: آشغال با پرستو چی کار داشتی؟

– به تو ربط نداره! چی کارشی؟ باباشی یا داداشش؟

نمیدونم اون حرف چه طور از دهنم پرید که گفتم: پرستو عشقمه به زودی هم می خوایم ازدواج
کنیم! حالا فهمیدی باهاش چه نسبتی دارم کثافت؟

چشماس از تعجب گشاد شد اولش یه نگاه به من و بعدش یه نگاه به صورت پرستو انداخت و از
جاش بلند شد لباساشو تگون داد و خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم: معذرت خواهی کن

پوزخند زد بلند تر داد زدم: عوضی بگو ببخشید تا نرفتم پیش همه آبروتو نبردم بگو ببخشید!

فکر کنم ترسید که باصدای آرومی گفت: ببخشید

فعلا بستش بود دستاشو ول کردم و اونم برگشت سمت ساختمون رفتم کنار پرستو. چشمای
خیسش از شدت تعجب گشاد شده بود گفتم: چی کارت داشت؟

سرشو انداخت پایین انگار خجالت میکشید باصدای آرومی گفت: می خواست منو ببوسه!

داغ شدم. جوش آوردم. عصبانی تر شدم ای کاش گردنشو میشکستم پسره ی عوضی با عصبانیت
گفتم: چرا از خودت دفاع نکردی؟

بغض کرد و گفت: به خدا زوروش زیاد بود هر کاری کردم نتونستم کنار بزنمش. هرچی هم التماسش
کردم گوش نکرد!

کلافه گفتم: حالیش میکنم کاری میکنم از کرده اش پشیمون بشه و روزی صدبار بیاد سراغت
معذرت خواهی

دستمو سفت گرفت و باترس نگاهم کرد و گفت: آرش تورو خدا کار خطرناکی نکن! اون الانم پشیمون
شد مگه ندیدی چه طور ترسید؟ بیخیالش شو تورو خدا

چیزی نگفتم که گفت: واقعا ازت ممنونم نجاتم دادی!

– این چه حرفیه خواهش میکنم! حالا این موقع شب این جا چی کار داشتی؟

-هیچی تو اتاقم دراز کشیده بودم که از بیرون صدا اومد خیال کردم دزده رفتم بیرون سرو گوشی آب بدم که یهو رامتین دهنمو گرفت ومنو کشید ته باغ!

نفسمو باحرص دادم بیرون وگفتم:حالا نمی خواد این جابشینی پاشو بریم تو!

از جاش بلند شد اما هنوز بالتماس نگاهم میکرد نگاهش آتیشم میزد.واقعا چرامن روی این دختر این قدر غیرت داشتیم؟!برام از خودم هم عزیز تر بود!باهم رفتیم تو ساختمون!اون رفت تو اتاقش ومنم برگشتم اتاقم!

حالم دگرگون شده بود هروقت یاد اون صحنه می افتادم رگ غیرتم باد میکرد و داغ میشدم!تصمیم گرفتم نماز بخونم!رفتم وضو گرفتم وبرگشتم تو اتاق جانمازی گوشه اتاق بود پهنش کردم وبه نماز ایستادم!اغراق نمیکنم اگه بگم خالصانه ترین نمازی بود که به عمرم خوندم!باخدای خودم خلوت کردم از تمام رنج و غصه هام گفتم از احساسم به پرستو!ازدردای تو دلم این که چه قدر سخته هیچی از گذشته ات ندونی!!این که هیچ کسو شناسی!!این که همه باترحم نگاهت کنن!از همه چیز به خداشکایت کردم!

کلافه روی تخت دراز کشیدم وطولی نکشید خوابم برد.

امروز قرار بود بریم جنگل!از صبح تا حالا با رامتین حرف نمیزدم اونم از منو پرستو فرار میکرد.دنبال یک فرصت مناسب بودم تا حسابی گوشمالیش بدم.اوسایل رو برداشتیم وسوار ماشین شدیم پوریا وآرتمیس وپرستو سوار ماشین من شدن!به سمت جنگل حرکت کردیم .پرستو از صبح کلافه بودپوریا هرکاری میکرد بخندونتش موفق نمیشد!منم حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم هروقت یاد اتفاق دیشب می افتادم عصبی میشدم!

ازجلوی همون ساختمون رد شدیم.دوباره یه تصویر اومد تو ذهنم.سریع ترمز کردم!اونقدر عکس العلمم سریع بود که آرتمیس از ترسش جیغ کشید!به پرستو نگاه کردم!محوتماشای منظره ی بیرون بود.تصویر توی ذهنم پررنگ تر میشد.داشت یادم میومد آره یادم اومد من قبلا اونجا بودم از ماشین پیاده شدم سریع پرستو هم از ماشین پرید بیرون وگفت:آرش تو اینجارو میشناسی؟

نگاهش کردم و گفتم:آره من قبلا این جا بودم

لبخندی زد وگفت:ما قبلا این جابودیم!من وتو!

مات حرفاش شدم که گفت:برای یه کاری اومده بودیم شمال وچند هفته این جا بودیم!

تصویر پررنگ تر شد و یادم اومد همه چیز با جزییات گفتم: برای ماموریت اومده بودیم! من مامور مخفی بودم اومده بودیم باند پرواز رو دستگیر کنیم! آره یادمه

پرستو بلند خندید دستاشو بهم کوید و گفت: آفرین دقیقا همینه! تو یادت اومد ایول

منم خندیدم از خوش حالی اون خوش حال شدم دیگه تقریبا همه چیز از اتفاقات اخیر یادم اومد فقط خاطرات کودکی بود که یادم نبود اونا هم مهم نبودن فعلا همینا مهم بود که یادم اومد! به پرستو گفتم: فعلا از این موضوع به کسی چیزی نگو! می خوام همه چیز کامل یادم بیاد بعد!

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و رفت سوار ماشین شد منم سوا شدم که پوریا گفت: شما دو تا چتونه؟ چرا همچین میکنین؟ جن زده شدین؟

خندیدم و گفتم: نه بابا یه لحظه سرم درد گرفت کنترل ماشین از دستم خارج شد وزدم رو ترمز. ببخشید!

آرتمیس با نگرانی پرسید: الان حالت چه طوره؟ بازم درد داری؟

– نه خواهر من خوب شدم

دیگه حرفی نزدیم و رسیدیم جنگل! وسایل رو از ماشین خارج کردیم. با کمک هم یه چارد بزرگ نصب کردیم. رامتین با کینه نگاهم میکرد و گاهی تو نگاهش انقدر تنفر بود که همه متوجه میشدن! اما من اهمیتی نمیدادم!

بعد از خوردن ناهار هر کسی مشغول انجام کاری شد! چشم چرخوندم ببینم پرستو داره چی کار میکنه که پیداش نکردم. سریع دنبال رامتین گشتم کنار پدرش نشسته بود نفس راحتی کشیدم! اما هم چنان نگران پرستو بودم از جمع فاصله گرفتم! باید پیداش میکردم نکته خدایی نکرده بلایی سرش بیاد. از بین شاخ و برگ درختا رد میشدم که صدایی شنیدم. گوشاموتیز کردم و به طرف صدا حرکت کردم. صدای یه دختر بود که داشت آهنگ میخوند! عجب صدای بی نظیری داشت کنار درخت نشستم و به صدایش گوش دادم:

بگوای مرد من ای از تبار هرچه عاشق

بگوای در تو جاری خون روشن شقایق

بگو ای سوخته ای بی رمق ای کوه خسته

بگو ای باتو داغ عاشقای دلشکسته

بگو بامن بگو از درد و داغت

بذار مرهم بزارم روی زخمت

بذار بارون اشک من بشوره

غبار غصه هارو از سر و پات

بذار سرروی شونه ام گریه سرکن

از آن شب گریه هایتلخ هق هق

بذار باورکنم یه تکیه گاهم

برای غربت یه مرد عاشق

رها از خستگی های همیشه باورم کن

بذار تا خالیه سینه ام برات آغوش باشه

برهنه از لباسای غصه های دور و دیرین

بذار تابوسه های من برات تن پوش باشه

تو باشعراومدی عاشق تر از عشق

چراغی باتوبود از جنس خورشید

کدوم طوفان چراغوزد روی سنگ

کتاب شعرواز دست تو دزدید

بگو ای مرد من ای مرد عاشق
کدوم چله از این کوچه گذر کرد
هنوز باغچه برامون گل نداده
کدوم پاییز زمستونو خبر کرد
بذار سرروی شونه ام گریه سرکن
از اون شب گریه های تلخ حق حق
بذار باورکنم یه تکیه گاهم
برای غربت یه مرد عاشق
(آهنگ مرد من از سیمین غانم)

صداش فوق العاده بود اون قدر باسوز بود که دل آدمو کباب میکرد از جام بلند شدم تا ببینم کی بود
این جوری میخوند که پرستو رو با چشمای خیس کنار یکی از درختا دیدم! یعنی واقعا صدای اون
بود؟

از زبان پرستو:

دیروز از شمال برگشتیم. با این که رامتین زهرمارم کرد و بانگاه های کثیفش آزارم میداد اما محبت
های آرش دلگرمم میکرد! حافظه اش رو بدست آورده بود دکترا همه تعجب کرده بودن میگفتن یه
معجزه اس! واقعا هم یه معجزه بود! خاله ثریا اون قدر خوش حال بود که سراز پانمیشناخت! همین
امروز؟ تا گوسفند قربونی کردن و گوشتش رو بردن محله های فقیرنشین پخش کردن! توخونه
سوروساتی به پا بود! عمو محسن مدام قربون صدقه ی من میرفت میگفت من پسرشو نجات
دادم! اما خب من که کاری نکرده بودم همش دست خدا بود! اما خود آرش خیلی بی تفاوت بود. برام
عجیب بود که ذوق نداشت شایدم از یادآوری خاطرات گذشته اش دلخور بود. اهرچی بود من
نمیدونستم چشمه؟! جدیداً هم ازم فرار میکرد دقیقا از وقتی که حافظه اش رو بدست آورده! دیگه
باهام صمیمی نیست و تو قالب یخیش فرو رفته!

اما من هم چنان دوستش دارم نمیتونم لحظه ای یادشو از ذهنم پاک کنم! آغوش گرمش منو از
خود بیخود میکرد! ای کاش بهم میگفت احساسش بهم چیه؟ رفتاراش ضد و نقیض بود یه بار بهم

محبت میکردو باهام خیلی صمیمی بود اما یه ذره که میگذشت دوباره رفتارش باهام سرد وجدی میشد مثل الان!

ساعت از ?نصفه شبم گذشته بود اما پرهام نیومده بود خونه! معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته!؟ سرشبی مامان خیلی نگرانش بود منم واسه ی اینکه از نگرانی درش بیارم بهش گفتم که پرهام اومده و رفته اتاقش خوابیده! الکی چندتا بالش هم زیر پتوش گذاشتم و مامانم با دیدن اونا دلش راضی شد و رفت خوابید اما دل من مثل سیر و سرکه می جوشید نگرانش بودم تاحالا سابقه نداشته تا این موقع شب بیرون باشه! هنوز خیلی بچه اس فقط ?? سالشه! تو حیاط رژه میرفتم و چشمم به در بود که یهو صدای دوبس دویس یه ماشین اومد سریع دویدم سمت در. صداشو شنیدم که از راننده خداحافظی کرد. دررو باز کردم! با دیدن من تعجب کرد اما زود به خودش اومد زیر لبی سلامی کرد و اومد تو به طرف خونه حرکت کرد که گوشه پیراهنشو گرفتم و کشیدم که ایستاد برگشت و نگاهم کرد و گفت: چیه؟ می خوام بخوابم ولم کن!

اخم کردم و گفتم: میدونی ساعت چنده ؟

سرشو به نشونه کلافگی تکون داد و گفت: آره میدونم. الان اصلا حوصله ی نصیحت و کنایه ندارم

-خیلی پررویی به خدا به جای عذر خواهیته؟ کجا بودی تاحالا؟

چیزی نگفت. جلوتر رفتم بوی الکل به مشامم رسید با عصبانیت گفتم: خیلی گستاخ شدی! الکی میگی میریم واسه کنکور درس بخونیم و تست بزنییم اونوقت مشروب میل میکنی؟ مگه چندسالته که لب به این چیزا میزنی؟

-نمیشد نخورم بچه ها میخوردن اگه من لب نمیزدم به چشم یه امل بهم نگاه میکردن!

-احمق اگه به چشم یه امل بهت نگاه کنن بهتر از اینه که مست و پاتیل بیای خونه ! اگه اون موقع که مست بودی پولاتو میدزدیدن یا یه دختر مینداختن ور دلت و تو کار دستمون میدادی می خواستی چی کار کنی؟ جواب بابا رو چی میدادی؟

اخمی کرد و گفت: عمرا

پوزخندی زدم و گفتم: آره همه اولش همین حرفو میزنن! پرهام دیگه نیستم از این کارو کنی ها!

لحنمو یه کم مهربون کردم و گفتم: داداشی تو می خوای درس بخونی بری دانشگاه واسه خودت کسی بشی! نه یه آدم ولگرد! تو اهداف بزرگتری داری!

قیافه پشیمونی به خودش گرفت و گفت: میدونم! اشتباه کردم اصلا نمیدونستم که قراره از این غلطای بکنم!

وقتی دیدم پشیمونه دیگه چیزی نگفتم آروم گفتم: الان برم بالا بابا بدبختم میکنه نه؟

لبخندمهربونی زدم و گفتم: این دفعه یه جوری پیچوندمشون فک میکنن سرشب اومدی اما آخرین بارم بود دیگه از این کارا نمیکنم!

چشماتش برقی زد و گفت: الهی قربونت برم آبجی خانوم! چشم دیگه تکرار نمیشه!

بعد تندی رفت تو منم پشت سرش داشتم میرفتم تو که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم برگشتم بالا رونگاه کردم دیدن آرش دست به سینه توی تراس ایستاده و منو دید میزنه. ای شیطان بازم رفتارای ضد و نقیض آخه من بهت چی بگم؟ لبخندندون نمایی تحویلش دادم و رفتم تو خونه! دیروز از شمال برگشتیم. با این که رامتین زهرمارم کرد و بانگاه های کثیفش آزارم میداد اما محبت های آرش دلگرمم میکرد! حافظه اش رو بدست آورده بود دکترا همه تعجب کرده بودن میگفتن یه معجزه اس! واقعا هم یه معجزه بود! خاله ثریا اون قدر خوش حال بود که سراز پانمیشناخت! همین امروز؟ تا گوسفند قربونی کردن و گوشتش رو بردن محله های فقیرنشین پخش کردن! تو خونه سوووساتی به پابود! اعمو محسن مدام قربون صدقه ی من میرفت میگفت من پسرشو نجات دادم! اما خب من که کاری نکرده بودم همش دست خدا بود! اما خود آرش خیلی بی تفاوت بود. برام عجیب بود که ذوق نداشت شایدم از یادآوری خاطرات گذشته اش دلخور بود. هرچی بود من نمیدونستم چشمه؟! جدیدا هم ازم فرار میکرد دقیقا از وقتی که حافظه اش رو بدست آورده! دیگه باهام صمیمی نیست و تو قالب یخیش فرو رفته!

اما من هم چنان دوستش دارم نمیتونم لحظه ای یادشو از ذهنم پاک کنم! آغوش گرمش منو از خودیخود میکرد! ای کاش بهم میگفت احساسش بهم چیه؟ رفتاراش ضد و نقیض بود یه بار بهم محبت میکرد و باهام خیلی صمیمی بود اما یه ذره که میگذشت دوباره رفتاراش باهام سرد و جدی میشد مثل الان!

ساعت از؟ نصفه شبم گذشته بود اما پرهام نیومده بود خونه! معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته؟! سرشبی مامان خیلی نگرانش بود منم واسه ی اینکه از نگرانی درش بیارم بهش گفتم که پرهام اومده و رفته اتاقش خوابیده! الکی چندتا بالش هم زیر پتوش گذاشتم و مامانم با دیدن اونا دلش راضی شد و رفت خوابید اما دل من مثل سیر و سرکه می جوشید نگرانش بودم تا حالا سابقه

نداشته تا این موقع شب بیرون باشه! هنوز خیلی بچه اس فقط ?? سالشه! تو حیا طرژه میرفتم و چشمم به در بود که یهو صدای دوبس دوبس یه ماشین اومد سریع دویدم سمت در. صداشو شنیدم که از راننده خداحافظی کرد. در رو باز کردم! با دیدن من تعجب کرد اما زود به خودش اومد زیر لبی سلامی کرد و اومد تو به طرف خونه حرکت کرد که گوشه پیراهنشو گرفتم و کشیدم که ایستاد برگشت و نگاهم کرد و گفت: چیه؟ می خوام بخوابم ولم کن!

اخم کردم و گفتم: میدونی ساعت چنده؟

سرشو به نشونه کلافگی تکون داد و گفت: آره میدونم. الان اصلا حوصله ی نصیحت و کنایه ندارم - خیلی پررویی به خدا به جای عذر خواهیته؟ کجا بودی تا حالا؟

چیزی نگفت. جلوتر رفتم بوی الکل به مشامم رسید با عصبانیت گفتم: خیلی گستاخ شدی! الکی میگی میریم واسه کنکور درس بخونیم و تست بزنی اونوقت مشروب میل میکنی؟ مگه چندسالته که لب به این چیزا میزنی؟

-نمیشد نخورم بچه ها میخوردن اگه من لب نمیزدم به چشم یه امل بهم نگاه میکردن!

-احمق اگه به چشم یه امل بهت نگاه کنن بهتر از اینه که مست و پاتیل بیای خونه! اگه اون موقع که مست بودی پولاتو میدزدیدن یا یه دختر مینداختن ور دلت و تو کار دستمون میدادی می خواستی چی کار کنی؟ جواب بابا رو چی میدادی؟

اخمی کرد و گفت: عمرا

پوزخندی زدم و گفتم: آره همه اولش همین حرفو میزنن! پرهام دیگه نیستم از این کارو کنی ها!

لحنمو یه کم مهربون کردم و گفتم: داداشی تو می خوای درس بخونی بری دانشگاه واسه خودت کسی بشی! نه یه آدم ولگرد! تو اهداف بزرگتری داری!

قیافه پشیمونی به خودش گرفت و گفت: میدونم! اشتباه کردم اصلا نمیدونستم که قراره از این غلط بکنن!

وقتی دیدم پشیمونه دیگه چیزی نگفتم آروم گفتم: الان برم بالا بابا بدبختم میکنه نه؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم: این دفعه یه جووری پیچوندمشون فک میکنن سرشب اومدی اما آخرین بارم بود دیگه از این کارا نمیکنم!

چشماش برقی زد و گفت: الهی قربونت برم آبجی خانوم! چشم دیگه تکرار نمیشه!

بعد تندی رفت تو منم پشت سرش داشتم میرفتم تو که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم برگشتم بالا رونگاه کردم دیدن آرش دست به سینه توی تراس ایستاده و منو دید میزنه. ای شیطان بازم رفتاری ضد و نقیض آخه من بهت چی بگم؟ لبخندندون نمایی تحویلش دادم و رفتم تو خونه!

توی حموم بودم موبایلم داشت اون بیرون حنجره شو پاره میکرد! هی زنگ میخورد هول هولی خودمو شستم! یه حوله پیچیدم تنم و پریدم

بیرون! سریع دکمه اتصال روزدم!

–بله؟

–سلام گل کپک زده چه طوری چه خبر؟

–سلام همیشه مزاحم خبر سلامتی!

–چیه باز کپه مرگتو گذاشته بودی؟

–نه خیر با اجازه تون حموم بودم.

شیطان شد و گفت: وای بلا نگو که الان لخت نشستی و داری باهام حرف میزنی که بدجور تحریک میشم

خندیدم و گفتم: خاک تو سرت! دیوونه! حالا چیکار داری؟

–آهان از بس حرف میزنی که نمیداری آدم حرفشو بزنه!

خب حالا بگو چی شده؟

–هیچی دیگه دارم عروس میشم

جیغی کشیدم و گفتم: جون من؟

–آره والا

–وای چه خوب حالا کی هست؟

–ایشالا فردا عقدمونه با خانواده تشریف بیارین خونمون

- کثافت الان وقت گفته! خب من چی بیوشم؟

- ادمدا درنیار پرستو! این همه لباس داری یکیشو بچپون تنت بیا دیگه!

- از دست تو حالا بینم چه خاکی تو سرم میکنم

- از دکی چه خبر حرفی نزده؟

- آهی کشیدم و گفتم: نه بابا! دلت خوشه ها!

- من میگم تو خیلی بهش رودادی این چندوقته خودتو براش بگیر محلس نده تا حالش

جاییاد! اصلا بگو دوست پسردارم بذار یه کم عجله کنه!

- آخه شاید اصلا هیچ احساسی بهم نداره نمیخوام مجبور بشه

- چه اجباری توفقط هولش میدی اگه تورو بخواد که میاد جلو اما اگه دلش باهات نباشه که خب

حرکتی نمیکنه درهرحال ضرر نمیکنی!

- تو هم بااین نقشه هات! بس که رمان خوندی از این فکرامیکنی! اگه این شانس منه اگه خودمو

بگیرم محل سگ هم نمیداره میره سراغ یکی دیگه اونوقت از هم دورتر میشیم

- چه بهتر اگه این جور آدمی باشه همون بهتر که ازهم دور باشین!

- باشه حالا عروس خانوم برو به سامیار خانتون برس کاری نداری؟

- نه ولی به پیشنهادم فکر کن به خدا جواب میده!

- باشه یه کاریش میکنم به همه سلام برسون فعلا

- فعلا

گوشی رو قطع کردم وانداختم روی تخت. حرف بدی هم نمیزد! من خیلی به این پسره رو داده بودم

باید حساب کار دستش میومد! آره بهترین کاره! خودمو براش میگیرم تا بفهمه دنیا دست کیه! البخند

کمرنگی روی لبم نشست که هم زمان در اتاقم با قدرت باز شد و آرش در آستانه در ظاهر شد. نگاه

متعجبش از صورت اومد پایین و از گردن وقفسه سینه ام عبور کرد و به پاهای برهنه ام رسید منم

تو شوک بودم اما زود به خودم اومدم و گفتم: تو دیار شما یاد ندادن وارد جایی میشین اول در

بزنین؟

آب دهنشو قورت داد و سرشو تگون داد و گفت: ببخشید

بعد سریع رفت بیرون!

وای خاک بر سرم که آبرو حیثیتم رفت! بچه پررو چه خریدارانه نگاهم میکرد! وای خیلی بد شد! ای نیلو خدا لعنتت کنه که باعث شدی من از حموم این جوری بپریم بیرون الان پیش خودش چه فکری میکنه؟!

تندتند لباسامو عوض کردم! موهامو خشک نکردم و همین جوری بالا سرم بستم و رفتم بیرون!

رفتم پیش مامان که کنار آرش نشسته بود گفتم: مامان فردا عقد نیلوفره دعوتمون کرده!

مامان لبخندی زد و گفت: مبارکه! خوشبخت بشه ایشالا!

منم لبخند زدم که آرش گفت: اومدم بگم باهم بریم برای عروسی آرتمیس من لباس بخرم!

وای چه قدر از پیشنهادش خوش حال شدم ته دلم خیلی خیلی رفت ولی یهو یاد حرفای نیلو افتادم به تصمیمم! هیچانم فروکش کرد گفتم: شرمند آرش من به دوستام قول دادم برم باهاشون واسه مهمونی فردا خرید

قیافه اش گرفته شد چشماش ناراحت شد دلم براش سوخت گفت: اشکال نداره باشه یه وقت مناسب تر پس من میرم بالا

بعد از جاش بلند شد مامان چشم غره ای بهم رفت منم شونه ای بالا انداختم مامان گفت: پسرم کجا میری؟ شام بمون پیشمون

با دلخوری نگاهی به من انداخت و گفت: نه خاله ممنون مزاحم نمیشم

بعد سریع رفت سمت در منم برگشتم اتاقم چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اومد و بعدش صدای باز شدن در اتاقم. مامان اومد تو لبخندی زدم اما اون عصبانی گفت: چرا دلشو شکستی؟ اون حالش تازه خوب شده! احتیاج داره یه کم تفریح کنه تا یه وقت افسرده نشه

با این که ته دلم از کارم ناراحت بودم اما گفتم: مامان من چی کار کنم؟ مگه ابزارخوش گذرونیش منم؟ خب با دوستاش بره به من چه

—خیلی دلسنگی دختر اون الان با تنها کسی که راحته تویی! اونوقت براش قیافه میگیری؟

ای بابا این مادرماهم ول کن قضیه نبودا الان شده بود مدافع آرش! این که چیزی نمیدونه! نمیدونه که من چرا این کارو کردم! ماما نگاهی به قیافه متفکرم انداخت و گفت: من فکر کردم تو دوستش داری؟

از سوالش تعجب کردم. این حرفا چی بود که ماما میزد سریع خودمو جمع کردم و گفتم: مامی جون من آرشو مثل پوریا دوست دارم

روی تخت نشست لبخندی زد و گفت: حالا کارت به جایی رسیده که سرمادر تو شیریه میمالی؟
- ماما...

- هنوز یادم نرفته اون چندوقت که آرش تو بیمارستان بود چه طور براش پرپر میزدی!

- خب هرکس دیگه ای هم بود همین کارو میکردم

- واسه من فیلم بازی نکن پرستو! من بزرگت کردم همه ی کاراتو میفهمم

بیا و درستش کن اینم از مادرم فقط خواجه حافظ شیرازی قصه ی عشق منو نمیدونست عجب احمقی بودما! بس که تابلو بازی درآوردم!

گفتم: خب حالا به فرض محال اگر چیزی از طرف من باشه میبینی که چیزی از طرف اون نیست لبخندش پررنگ تر شد و گفت: هست اتفاقا خیلی بیشترم هست!

- نه بابا مادر من!

- دختر جان من میفهمم اون پسره چه طور برات بال بال میزنه

- خب پس چرا چیزی نمیگه!؟

- من نمیدونم! اونو دیگه خودت باید بفهمی چرا نمیگه

از ماما خجالت نمیکشیدم همیشه باهاش راحت بودم گفتم: چی کار کنم؟

خندید و گفت: نمیدونم خودت باید یه چاره پیدا کنی

بعد از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون!

یه کت وشلوار شیری تنم کرده بودم .موهای بلندم رو با سشوار حالت داده وباز پشتم ریخته بودم!یه آرایش ملایم هم کرده بودم مانتومو پوشیدم واز اتاقم اومدم بیرون.پوریا با آرتامیس رفته بودن کارت عروسی بخرن.پرهام وپریاهم نمیومدن.فقط منو بابا ومامان میرفتیم.

سوار ماشین شدیم وچند دقیقه بعد رسیدیم.مامانش با دیدن ما کلی ذوق کرد وبه طرف سالن راهنماییمون کرد.نیلوفر یه پیراهن پرنسسی نباتی تنش کرده بود که بالا تنه اش سنگدوزی شده ودکلته بود!با دیدن من جیغی کشید وبه طرفم اومد ما جزو اولین نفراتی بودیم که تو مهمونی حضور داشتیم بازو شو گرفتیم وگفتم:دخی خجالت بکش!مثلا عروس شدی ها!یه کم سنگین باش خندی وگفت:بی خیال بابا!

-میگم چه عجب یه تیپ دخترونه زدی بالاخره مامانت دلش راضی شد

-پس چی انتظار داشتی با بولوز شلوار پیام عقدم!

به موهایش اشاره کردم وگفتم:با موهای چی کار کردی ؟تا اونجا که یادمه ؟سانت بیشتر نبودن! این خرمن موها چی میگن؟

خندید وگفت:هنر آرایشگره!کلاه گیسه!

سامیاررودیدم لامصب خیلی ناز شده بود لبخندزنان اومد سمتمون ودست نیلوروگرفت!سلامی کردم وتبریک گفتم.اونم با خوشرویی جوابمو داد!منم تنهاشون گذاشتم الهی قربونش بره سامیار!دوست جونم چه قدر ناز شده!

کنار مامان نشستم.داشتم شیرینی می خوردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.سرمو بلند کردم چشمم باتو چشم طوسی تلاقی پیدا کرد!ناخودآگاه اخمی کردم وسرمو برگردوندم.فاطمه ته سالن بود با دیدن من دستی تگون داد منم از فرصت استفاده کردم از جام بلند شدم ورفتم سمت فاطمه.منوبغل کرد وگفت:خبری ازمانمیگیری پرستوخانوم

-شما که دلت یه جای دیگه اس به ما چی کار داری

لپاش گل انداخت وگفت:اونجور یاهم که فکر میکنی نیست !سهیل فقط اومده خواستگاریم ومنم بهش جواب مثبت دادم همین

-همین؟ دختر این که دیگه ته قضیه اس پس حله حله! فقط این وسط سر من بیچاره بی کلاه موند
ای درد بگیرید همتون!

خندید و چیزی نگفت.

کلی از دوستای قدیمی مو دیدم دوستای دوره راهنمایی و دبیرستان خیلی تغییر کرده بودن از
دیدنشون کلی ذوق کردم. خواهر نیلو به جمعمون پیوست و دست تک تکمونو گرفت و با خودش برد
وسط! همه مشغول رقصیدن شدیم!

بابا و عمو محسن به مناسبت بستن یه قرار داد، قرار شد شام ببرنمون دریند. یه مانتوی سبز خنک
باشال و شلوار مشکی پوشیدم کیف و کفش عروسکی سبزم رو هم برداشتم و رفتم حیاط. همه منتظر
من بودن پوریا گفت: به به خانوم چمن هم اومدن!

زبونمو براش آوردم بیرون و تکون دادم و رفتم سوار ماشین شدم آرش طبق معمول تو خودش بود
اولش نمی خواست بیاد اما با اصرار عمو محسن رضایت داد! یه تی شرت سرمه ای جذب پوشیده
بود! خیلی بهش میومد و حسابی جذابش کرده بود. وقتی رسیدیم مثل جت از ماشین پیاده شدم! پوریا
نفس عمیقی کشید و گفت: وای چه هوای خوبی!

خندیدم و گفتم: تو تهران نفس بکشی کل جدول مندلیف میره تو حلقه!

بالاخره لبای آرش خان هم به خنده باز شد! تو دلم ذوق کردم ولی به روش نیاوردم باید ادب
میشد! وارد یه رستوران شدیم ماجوون تره‌اروی یه تخت نشستیم و بزرگتر هاروی تخت
مجاورمون نشستن!

سفارش غذا دادیم پوریا دوتا قلیون هم سفارش داد! پسر قلیون هارو آورد! پوریا باشوخی و خنده
تقصیم بندی کرد. خودش و آرتمیس یه قلیون آرش و پرهام و من هم یه قلیون برداشتیم زود شلنگ
قلیون رو برداشتم تا دهنی نشده بکشم که آرش زد رو دستم و با اخم غلیظی گفت: تو لازم نکرده
بکشی؟

لبامو جمع کردم و گفتم: چرا؟

-چون هنوز بچه ای

-ولی فکر کنم؟ سال پیش جشن تولد ?? سالگیم رو برگزار کردم

— به سن نیست؟

دستمو به کمرم زدم نیم خیز شدم و گفتم: ببخشید پس به چیه؟ نگو به عقل که بهم برمیخوره ها!

پوز خندی زد و گفت: توجهه ات خیلی ریزه میزه اس! زود مریض میشی!

روبه پوریا که داشت تا الان نگامون میکرد انداختم و گفتم: پوریا تو بده من بکشم این گدانمیداره

شیطون نگام کرد و گفت: ببخشیدا ولی این قلیون مال منو زنه

شکلکی براش درآوردم که آرتمیس از خنده ریشه رفت! دست به سینه به پشتی تکیه دادم و اخم کردم. زیر چشمی آرش رونگاه کردم اونم اخم داشت و گاهی اوقات نگام میکرد پوریا و آرتمیس هم باهم دیگه مشغول حرف زدن بودن و حواسشون به ما نبود! پرهامم مدام باموبایلش ورمیرفت و پریاهم که اصلا تو باغ نبود به تخت بغلی نگاه کردم! مامان داشت یه چیز یی رو به خاله ثری میگفت. چون تختا به هم چسبیده بود بلند گفتم: مامان جون بلند بگومنه بشنوم

مامان لبخندی زد و گفت: خانوم فراهانی رو که میشناسی؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم: خاله ی نیلو رو میگی؟

سرشو تگون داد و گفت: آره. امروز زنگ زد که فردا شب بیان خواستگاری واسه پسرش! با این که تو دلم خیلی ناراحت بودم اما واسه این که حرص آرشو دربیارم گفتم: پسرش کدوم بود؟ بعد زود آرشو نگاه کردم همه ی حواسش به حرفای مابود و صورتش قرمز شده بود لبخند موزیانه ای زدم مامان گفت: همون پسره که روبه روی تو نشسته بود!

— همون چشم طوسییه؟

— آره مادر همون. ماشالا خوش قد و قواره هم هست.

— خب حالا فردا درست و حسابی میبینمش

بعد سرمو چرخوندم آرش اخماش توهم بود و رگ گردنش متورم شده بود تو دلم کلی خوش حال شدم! بله آقا آرش الان حالت چه طوره!؟

سرموزیر انداختم. بالاخره قلیون آقایون تموم شد و غذامونو آوردم. جوجه جونمو زدم به بدن خیلی چسبید مخصوصا با حرص خورنای آرش انگار غذاخوش مزه تر میشد. بین غذا نگاهی به من انداخت و گفت: پرستو پاشو جاتو با پرهام عوض کن!

متعجب نگاهش کردم که پرهام از جاش بلند شد و گفت: آرش راست میگه پاشویا این جابشین اخمی کردم و گفتم: ولی من اینجاراحت ترم!

آرش عصبی نگاهم کرد و گفت: پاشو

اه همیشه حرف زور میزنه گفتم: نمی خوام اصلا چرا؟

پرهام گفت: اون چندتا پسر درست روبه روی تونشستن دارن نگات میکنن زود جابه جا شو تا خون به پا نشده

باشنیدن این حرف آب دهنم قورت دادم و سریع از جام بلند شدم و کنار آرش نشستم! نگاه تیزی بهم انداخت و بعدش سرشو انداخت پایین! منم دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن غدام شدم. ولی حیف که اشتها هم کور شده بود دیگه جوجه از گلوم پایین نمیرفت! کلافه کنار کشیدم آرش زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: چرا غذا تو کامل نمیخوری؟

-اشتها ندارم

چیزی نگفت! منم بیشتر از این کارش حرصی شدم و تندتند ناخونامو میجویدم!

برخلاف دفعه قبل که خیلی ضلیع و داغون جلوی خواستگاره ظاهر شدم این بار مامان اومد تو اتاقم و بالا سرم ایستاد. هی میگفت چی بپوش چی بپوش هیچ اعتراضی هم نمیتونستم بکنم. مجبورم کرد کلی آرایش کنم یه تونیک مشکی با شلوار جین لوله ی آبی کمرنگ تنم کردم! یه شال مشکی هم انداختم سرم انگار اومدم مراسم ختم! در زدن بابا اشاره کرد که من برم میدونستم که خواستگار نیست چون هنوز خیلی زود بود واسه اومدنشون! دررو باز کردم! آرش باقیافه آشفته نگاهم کرد. تو چشماش پر از غم بود گفت: میبینم که حسابی تیپ زدی! معلومه خیلی واسه اومدنشون ذوق داری!

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: دیگه چاره ای نیست این بار دیگه باید قبول کنم. پسره از هر جهات عالیه

حالا همه ی این حرفارو الکی میگفتما می خواستم بینم عکس العملش چیه! اخمی کرد و گفت: مگه چند سالتنه که این قدر عجله داری!؟

– حالا! دیگه خسته شدم از بس پیچوندمشون

چینی به پیشونیش داد صورتشو جلو آورد و گفت: همیشه این دفعه هم بیچونیش؟

ایول همونی شد که می خوام اخم ساختگی کردم و گفتم: نه نمیشه! چرا باید این کارو بکنم؟

– حالا این دفعه روقبول کن بعدا بهت میگم

– نه! چرا باید همین حالا بگی

دستی به موهاش کشید و گفت: فکر کن یه کیس مناسب تر برات سراغ دارم

اه خب میمیری یه کلام بگی دوست دارم؟ چی ازت کم میشه آخه؟

– نمیتونم باز ندگیم ریسک کنم شاید از اون طرفی که تو معرفی میکنی خوشم نمیومد!

– شک نکن که خوشت میاد فقط قبول کن خواهش میکنم

التماسو تو چشمات دیدم بی اختیار گفتم: باشه

ای لعنت به تو بیاد پرستو چه زود جوگیر شدی؟! شاید واقعا تورو واسه کس دیگه در نظر

دارا حلق! چرا قبول کردی؟

لبخند پهنی زد و گفت: مرسی

بعد سریع دوید بالا. کلی به خودم فحش دادم و درو بستم! حال این پسر رو چه جوری

بیچونمش؟! کلی فکر کردم که یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. دستامو به هم کوبیدم و روی مبل

نشستم! بابا داشت تی وی میدید! دستمو روی سرم گذاشتم و گفتم: آی سرم... آی خدا چه دردی

میکنه؟

بابا متعجب نگاهم کرد و گفت: چی شد؟

– نمیدونم بابا حالم خیلی بده سردردم شدید!

قلبم داره تیر میکشه!

مامان سراسیمه اومد طرفم وگفت: چرا؟ تو که تا الان خوب بودی!

-نمیدونم ماما چمه؟ قلبم داره می ترکه! هی تیر میکشه... آخ... وای

بابا سریع از جاش بلند شد وگفت: میرم آرشو صدا کنم اون متخصص قلبه توهم زنگ بزن
خواستگاریو کنسل کن!

مامان که بتشک نگاهم میکرد گفت: واقعا قلبت درد میکنه؟

-آره والا ماما دارم میمیرم!

سرشو تکون داد ورفت سمت تلفن! ایول خودشه...خواستگاری کنسل. یوهو!

بابا باعجله اومد تو آرش هم پشت سرش وارد شد. کمکم کرد که برم تو اتاقم بعد آرش از همه
خواست که برن بیرون خودش درو بست!

همین که در بسته شد ریز خندیدم آرش با دیدن قیافه ی خندون من خندیدوگفت: ایول... نقشه ات
حرف نداشت

-ما اینیم دیگه! خب حالا بگو طرف کیه؟

-آشناس!

-خب بگو کیه دیگه نصفه جون شدم!

-نچ بعدا میگم

اخمی کردم وچیزی نگفتم اونم چنددقیقه بعد رفت دم در و به بابا اینا گفت که پرستو حالش خیلی
بده باید استراحت کنه!

مامان ایناهم کلی تحویلیم گرفتن! منم که خوشحال حسابی استراحت کردم

حدود دوماه از ماجرای خواستگاری گذشت! دیگه آرش هم از موضوع خواستگاری صحبت
نکرد! منم دیگه نمی تونستم خودمو بهش تحمیل کنم! آگه منو می خواست بالاخره یه کاری
میکرد! دیگه از رفتارای ضد ونقیضش خسته شده بودم این چندوقته هم که به کل نمیدیدمش
وقتایی که من شیفت روز بودم اون شیفت شب بود وقتایی که من شیفت شب بودم اون شیفت
روز! تمام تلاشمو میکردم که دیگه بهش فکر نکنم! امشب جشن عروسی پوریا بود! یه پیراهن

بنفش سیر آستین حلقه ای بلند تا مچ پام خریده بودم! که روی کمرش حسابی با سنگ و نگین کار شده بود خیلی شیک و قشنگ بود!

همه رفته بودن آرایشگاه من حوصله ی این چیزارونداشتم. خودم دست به کار شدم چشمامو سایه دودی مشکی زدم. لبامو هم رژلب کالباسی مالیدم یه کم هم رژگونه به لبام وریمل به مژه هام زدم! اووم... خوب شده بودم. موهام باسشوار حالت دادم! و باز دورم ریختم! پیراهنم روهم پوشیدم خب تکمیل تکمیل بودم. مامان اینا می خواستن از آرایشگاه برن باغ من تنها مونده بودم مانتو و شالم رو پوشیدم! سوپچمو برداشتم همین که وارد حیاط شدم شوکه شدم! وای خدای من این آرش بود؟ اصلا باورم نمیشد! پس تواین دوماه که نمیدیدمش رفته بود روییکلش کار کرده بود؟ چه قدر خوب شده بود! همون آرش سابق! موهاشو کوتاه کرده بود و نیمچه فشن درست کرده بود صورتش هم سه تیغ! یه کت وشلوار مشکی با یه پیراهن بنفش سیر از زیرش پوشیده بود یه کروات نوک مدادی هم زده بود! وای خیلی ناز شده بود! می خواستم همین جاپیرم بغلش! اما به زور خودمو کنترل کردم اونم محومن شده بود و همون جور که نگاهم میکرد اومد سمتم! البخندی زدم و گفتم: چرا نرفتی؟ مگه قرار نبود برای یه سری از کارا زودتر بری باغ؟

لبخند جذابی زد که من دلم برانش ضعف رفت و گفتم: رفتم انجام دادم وزود برگشتم تا عزیزمو برسونم!

وای خدا به من گفت عزیزم؟ درسته که خیلی عزیزم میگفت اما این بار بادفعه های قبل فرق میکرد! در جلوی ماشینشو برام باز کرد ومنم از خدا خواسته سوار شدم! توی راه زیرچشمی نگاهم میکرد آخر طاقت نیاورد وگفت: خیلی خوشگل شدی!

من شوکه شده بودم گفتم: ممنون. توهم خیلی خوب شدی

شیطون شد وگفت: امشب نباید از کنار خودم جم بخوری!

-اوا من خواهر دامادم همش باید پیش بقیه باشم تا یه وقت چیزی کم و کسر نباشه!

اخم کم رنگی کرد وگفت: بقیه حواسشون هست امشب باید فقط بامن باشی!

این امروز یه چیزیش میشه ها! خدایا من خودمو به خودت میسپارم

چیزی نگفتم! البخند قشنگی زد وگفت: امشب باید فقط منو نگاه کنی!

رسیدیم باغ زودتر پیاده شد و او آمد در سمت منو باز کرد. منم پیاده شدم! متاسفانه به مراسم عقد نرسیدیم درسته که ساختگی بود اما دوست داشتم تو مراسم عقدشون باشم ناراحت اخم کردم که آرش دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: ناراحت نباش عزیز دلم!

تو چشماتش نگاه کرد پر از مهربونی بود ویه حس جدید یه چیزی که تا حالا تو چشماتش ندیده بودم! بی اختیار اخمام باز شد و باهم وارد شدیم مانتومو که در آوردم آرش بدجور نگام کرد و گفت: این که خیلی بازه! چیزی نداری بندازی روش

حالا من یه شال باخودم آورده بودما اما خواستم حرصش بدم گفتم: نه نیاوردم

دندوناشو به هم فشار داد و گفت: بریم خونه بیاریم

-آرش خل شدی؟ همین جوریش دیر کردیم

عصبانی دستی به صورتش کشید و پشت به من ایستاد منم از فرصت استفاده کردم و شالمو انداختم روی شونه ام! وقتی برگشت با دیدن من تو اون وضعیت لبخندی زد و گفت: چرا اذیت میکنی؟

-چون کیف میدی!

-خیلی بد جنسی!

-همینه که هست

سرشو تکیه داد و حرکت نکرد. منم با فامیلامون احوال پرسیم میکرده رامتین رو دیدم! اما محلش نداشتیم پسره ی عوضی! فقط بهش سلام کردم!

سرمیز کنار نیلو وفاطی و سامیار و سهیل نشسته بودم و به حالشون قبطه می خوردم! چه قدر خوش حال بودن چه قدر شاد! چه بی دغدغه می خندیدن! اما من چی؟ تو حسرت شنیدن یه جمله دوست دارم موندم!

صدای اس اس موبایلم بلند شد. کلافه برش داشتم و به صفحه اش خیره شدم! شماره ی آرش بود زود بازش کردم:

روزهایی که بی تو میگذرد

گرچه با یادتوست ثانیه هایش

آرزو باز میکشد فریاد:

در کنار تو می گذشت ای کاش!

وای خدا قلبم! این چی میگه؟! این حرفا یعنی چی؟ یعنی دوستم داره؟ یعنی براش مهمم یاد دوباره خیال باطله؟!

خواستم براش جواب بنویسم که دوباره پیام داد:

من در آن لحظه که چشم تو به من مینگرد

برگ خشکیده ی ایمان را

در پنجه باد

رقص شیطانی خواهش را

در آتش سبز!

نور پنهانی بخشش را

در چشمه مهر

اهتزاز ابدیت را میبینم!

بیش از این سوی نگاهت را نتوانم نگریست

اهتزاز ابدیت را یارای تماشایم نیست

کاش میگفتی چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست...

دیگه طاقت نداشتم قلبم دیوانه وار خودشو به سینه میکوبید دستام می لرزید! گوشه رو روی میز گذاشتم و سرمو بلند کردم. چشمام بایه آسمون سیاه تلاقی پیدا کرد. لبخند به لب نگاهم میکرد! چه قدر نگاهش معصوم وبی ریا بود! دلم داشت براش پرمیزد! باید جوابشو میدادم براش نوشتم: به لب هایم مزه قفل خموشی

که در دل قصه ای ناگفته دارم

زپایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم

اس ام اس رو ارسال کردم و با چشمایی مشتاق نگاهش کردم. ذل زد به گوشیش چندثانیه بعد
لبخندش پررنگ تر شد! به من نگاهی انداخت سرشو به دو طرف تگون داد و از جاش بلند شد! به
طرفم اومد و گفت: افتخار یه دور رقص رو به من میدید؟؟

نیلو متعجب به حرکات آرش نگاه میکرد و من مات و مبهوت مونده بودم فاطمه یه سقلمه به پهلوم
زد که یهو به خودم اومدم! نمیدونستم چی کار کنم! قبول کنم یا نه؟ مگه منتظر یه همچین فرصتی
نبودم؟ پس چرا دست دست میکردم؟ دلو به دریا زدم و دستمو تو دستاش گذاشتم واز جام بلند
شدم! آسمون سیاه چشماش ستاره بارون شد!

منو به سمت پیست رقص برد! خوشبختانه چراغا خاموش بود و کسی مارو نمیدید!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منم برای خالی نبودن عریضه دستامو روی سینه اش گذاشتم به
چشمام خیره شد منم تو چشماش خیره شدم! البریز از عشق بود و من خوب این نگاهو
میفهمیدم! منو بیشتر به خودش فشرد و سرشو کنار گوشم برد هرم گرم نفساش به بدنم میخورد
و آتیشم میزد! بدنم مور مور میشد! لباسو به گوشم نزدیک تر کرد و زمزمه وار گفت:

تورا من زهر شیرین خوانم ای عشق

که نامی خوشتر از اینت ندانم

و گر هر لحظه رنگی تازه گیری

به غیر از زهر شیرینت نخوانم

تو زهری زهر گرم سینه سوزی

تو شیرینی که شور هستی از تست

شراب جام خورشیدی که جان را

نشاط از تو، غم از تو، مستی از توست

به آسانی مرا از من ربودی
درون کوره ی غم آزمودی
دلت آخربه سرگردانیم سوخت
نگاهم را به زیبایی گشودی

بسی گفتند: دل از عشق برگیر
که نیرنگ است و افسون است و جادوست
ولی ما دل به او بستیم و دیدیم
که این زهر است... اما نوشداروست

چه غم دارم که این زهر تب آلود
تنم را در جدایی می گدازد
از این شادم که درهنگامه درد
غمی شیرین دلم را می نوازد

اگر مرگم به نامردی نگیرد
مرا مهر تو در دل جاودانی است
و گر عمرم به ناکامی سرآید
ترا دارم که مرگم ناگهانی است

وای چه صدای دلنشینی داشت. توگویشم همش زنگ می خورد! یعنی اونم عاشق منه؟! چه عشق شیرینی داشت... چه پاک... چه صاف و ساده!

نمیتونستم روی پاهام راه برم انگار همه ی اعضای بدنم از کار افتاده بودن! پاهام بی حس بودن! احساس میکردم روی ابرام...!!

با چشمای پراز اشک نگاهش کردم! اونم بالبخند نگاهم کرد! دیگه طاقت نداشتم قطره اشکی از چشمام روی گونه ام افتاد! با مهربونی نگاهم کرد! آهنگ تموم شد! دی جی همه رو به نشستن دعوت کرد! منم از فرصت استفاده کردم واز بغل آرش اومدم بیرون و به رخت کن پناه بردم! اشکام بی اختیار روی گونه ام میریخت! از شوق بود از خوشحالی! پس آرشم عاشقمه! وای من چه قدر خوشبختم! الهی شکرت! چه قدر منتظر این لحظات بودم وچه رویایی برام ترسیم شد...

همه سوار ماشین شدیم موقع دور دور بود! عروس دامادو بردیم خنوشون! دم در بابا دست آرمیس رو تو دستای پوریا گذاشت وگفت: از امروز بچه بازی وشیطنت ممنوعه پوریا خان دیگه زن داری باید فقط فکر وذکرت آسایش همسرت باشه! مراقبتش باش! دستت امانته بعد روی هردوشونو بوسید!

صورت آرمیس خیس از اشک بود الهی بگردم! چه قدر دلتنگ بود! خاله ثری و عمو محسن هم بغلشون کردن و خردوشون گریه کردن! من تمام تلاشمو کردم که گریه نکنم! رفتم آرمیسو به آغوش کشیدم وگفتم: قربونت برم هوای داداشمو داشته باشا شیطونی کرد از طرف من موظفی کتکش بزنی!

لبخند محوی زد. به پوریا گفتم: نبینم خواهرمو اذیت کنی ها وگرنه تیکه بزرگت دماغته!

خندید وگفت: چشم آبجی کوچیکه!

ازشون جداشدم و با حالت دو رفتم سمت ماشین بابا وزود سوار شدم! اشکام بی امان میریخت دلم برای پوریا خیلی تنگ میشد!

صبح از خواب بیدار شدم! دست و صورتمو شستم چشمام حسابی پف کرده بود... آثارگریه ی دیشبه! چندتا مشت آب سرد به صورتم ریختم تا پف چشمام بخوابه... خوشبختانه بهترشد! امروز پوریا و آرمیس برای ماه غسل میرفتن فرانسه! فکرکنم تا الان هواپیماشون حرکت کرده بود! لباس

عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون! خاله ثری کنار ماما روی مبل نشسته بود باهم میگفتن ومی خندیدن! سلام بلندی کردم. خاله ثری با لبخند نگام کرد وگفت: سلام عزیز دلم! صحبت بخیر

کنارش نشستیم و گفتم: چی شده مادرزن ومادرشوهر نشستن کنارهم پیچ پیچ میکنن! اجازه بدین خواهرشوهر بیاد بعد دیگ غیبتو بار بزارین!

خاله خندید وگفت: غیبت نمیکردیم خاله اتفاقا خوب شد بیدار شدی

چشمامو ریز کردم وگفتم: چی شده؟

خاله خندید وگفت: امرخیره عزیزم

قلبم به تپش افتاد خون به صورتم دوید! پس بالاخره آرش به مامانش گفت! ایول...

خاله ادامه داد وگفت: راستش دیشب تو جشن یه پسری ازت خوشش اومده! ازقضا از آشنای مابود... پسر خوبیه! تحصیل کرده وخانواده داره! تازه از خارج اومده! میخواستن اجازه بگیرن امشب بیان خواستگاری!

قلبم از حرکت ایستاد! وای نه من که اینو نمی خواستم... حالا این خواستگارو کجای دلم بذارم؟! پس خود آرش چی؟ چرا به مامانش نگفت؟ وای این دفعه دیگه ماما حتما شوهرم میده! دیگه همه چی تموم شد!

به خاله نگاه کردم لبخند به لب نگاهم میکرد وگفت: بالاخره تو و آرش هم باید سرو سامون بگیرین! اتفاقا امشب هم می خوایم براش بریم خواستگاری! یکی از دخترای آشنهارو بهش نشون دادم اونم حرفی نداشت قبول کرد! دختره باکمالاتیه! خوشگله وحسابی دلبره! گویا دیشب دل آرش رو هم برده!

دیگه چیزی نمیشنیدم! پس آرشم می خواد زن بگیره... اما نه منو... یه دختر دیگه! پس حرفای دیشبش چی شد؟ پس همه ی اون شعرا دروغ بود؟ می خواست منو بازی بده؟! این قدر براش بی ارزش بودم؟ این همه مدت جلوی چشماش بودم اما منو ندید؟! از یه دختر اکیبیری دیگه خوشش اومده؟! وای بر من! خاک بر سر من! یاد شعرفروغ افتادم:

هرچه دادم به او حالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم!

دل من کودکی سبکسربود

خودندانم چگونه رامش کرد

اوکه میگفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم به جامش کرد؟!

اشکام بی اختیار روی گونه ام میریختن! خیلی بد منو بازی داده بود! چرا دیشب اون حرفارو زد؟ اون که از یکی دیگه خوشش اومده بود چرا دل منو هوایی کرد؟! نامرد بی معرفت!...

مامان از جاش بلند شد و کنارم نشست خاله ثری هم بغلم کرد و گفت: عزیز دلم چرا اشک میریزی!؟

وای من که باز گندزدم فکر کردم تنهام! جالا چی بگم؟! با صدایی لرزون گفتم: مامان بگو خواستگاره امشب بیاد!

مامان هاج و واج نگام کرد و گفت: جدی؟!

سرتکون دادم و گفتم: بله جدی!

بعداز جام بلند شدم وبه اتاقم هجوم بردم! تصمیممو گرفتم! دیگه بهش فکر نمیکنم! بره به جهنم! از امروز میشم یه پرستوی جدید! با احساسات جدید و یه قلب سنگی!

رفتم حموم. یه دوش گرفتم! چند ساعت بیشتر تا اومدن خواستگارا نمونده بود جلوی آینه نشستم چشمای بی روحمو آرایش کردم! به لبام رژ صورتی زدم! رژ گونه به گونه هام مالیدم! قیافه ام خوب شده بود

موهای خیسمو اتو کشیدم لخت لخت شد. دمب اسبی پشت سرم بستم! بهترین لباسمو انتخاب کردم یه کت وشلوار یاسی که بابام تو یکی از مامو ریت هاش از انگلیس برام آورده بود! کفشای پاشنه ده سانتی ام روهم پوشیدم کلی عطر روی خودم خالی کردم! و از اتاقم خارج شدم! مامان باتعجب نگاهم کرد. سعی کردم توجه نکنم اما مامان جلوتر اومد و گفت: چی شده واسه اومدن خواستگارا این همه تیپ زدی؟

کلافه گفتم: مامان اذیت نکن دیگه تا کی می خوام از خواستگار فرار کنم؟

-آفرین. دخترم ماشالا چه بزرگ شده؟! فقط... آرش چی؟! مگه دوستش نداشتی؟

-مامان خواهش میکنم! دیگه نمی خوام راجع بهش حرف بزنم

-ولی ...

-اگه منو می خواست زودتر میومد جلوانه این که بره خواستگاری یه نفر دیگه!

مامان ابروهاشو بالا انداخت و رفت تو آشپزخونه! موبایلم زنگ خورد. کلافه جواب دادم:

-الو

-الو سلام خانوم خانوما چه طوری؟

-سلام نیلو خوب نیستم

-اوا خدامرگم بده چرا؟

-خدانکنه دوستم! داره برام خواستگارمیا

-خب حالا انگار چیز تازه ایه یه جوری بیچون دیگه!

-نمیشه ونمی خوام چون... چون ... امشب آرش هم داره میره خواستگاری

جیغی کشید و گفت: وای خدای من! من فکر کردم با اتفاقات دیشب دیگه تورو دوست داره!

-منم همین فکرو میکردم ولی دیدی که خیلی بد با احساساتم بازی کرد

-خودتو ناراحت نکن! هرکسی لیاقت تورو نداره. اونم یکی از اون آدم

-نمیدونم

-حالا خودتو اذیت نکن سعی کن فراموشش کنی! شاید این خواستگاره که میاد از آرش بهتر باشه

و تو بهش دل بستی از کجا معلوم

-عمرا... فکر نکنم بعد از آرش عاشق کس دیگه ای بشم!

-الهی قربونت برم

-بی خیال ببخش ناراحت کردم

- نه عزیزم... درکت میکنم خیلی سخته خدا بهت صبر بده

- ایشالا

- خب برو به خواستگاریت برس

- هه... بخوره تو سرم! کاری نداری؟

- نه گلم فعلا بای

- بای بای

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی میز! بابا طبق معمول داشت تی وی میدید! اعصابم خورد بود هیچ کس منو و احساسم درک نمیکرد من چه بدبخت بودم!

یهوزنگ خونه به صدا دراومد. زود تند سریع پریدم تو آشپزخونه! امروز تصمیم گرفته بودم برای اولین بار چایی بیارم. روی زمین نشستم و گوشامو محکم گرفتم تا صداشونو نشنوم! لعنتی ها! از شون متنفرم! ای کاش همین الان میمردم و این بلاها سرم نمیومد! یعنی الان آرش درچه حالیه؟! رفته خواستگاری؟ با دختره حرف زده؟ همو پسندیدن؟! اه بیخیال پرستو اینابه تو ربطی نداره واز این به بعد نباید به آرش فکر کنی! اون دیگه عشق تو نیست! نسبتی جز یه آشنا باهم ندارید! بهش فکر نکن! اون لیاقت نداره! آره دیگه براش گریه هم نمیکنم چون ترزش اشکای من هم نداره! من خیلی ساده بودم که عاشقش شدم! ولی دیگه احمق نیستم. عاقلانه تصمیم میگیرم از روی عقلم نه از روی احساسم!

مامان صدام کرد که چایی بیارم. با دستای لرزون فنجان هارو تو سینی چیدم! درست همون تعدادی که مامان گفته بود! خیلی خوشرنگ چایی ریختم! سینی رو برداشتم پاهام حس نداشتن! چندتانیس عمیق کشیدم و سعی کردم التهابمو کم کنم. اولین قدمو گذاشتم! یاد چشمای مهربون آرش افتادم. دومین قدمو گذاشتم یاد غیرتش افتادم که چه طور به خاطر من رگ گردنش باد میکرد! قدم

سوم رو برداشتم. یاد دستای گرمش دیوونه ام کرد

وارد پذیرایی شدم سرم پایین بود نمی خواستم کسی رو ببینم! چند قدمی جلوتر رفتم. باید سرمو بلند میکردم تا ببینم بزرگتر کیه تا از اون شروع کنم! همین که سرمو بلند کردم چشمام بادوتا چشم مشکي تلاقی پیدا کرد. متعجب نگاش کردم. حتما اشتباه میدیدم... از بس بهش فکر کردم الان هم

جای آقا داماد اینو میبینم چندبار چشمامو باز وبسته کردم. اما تصویر از بین نرفت! آرش با لبخند پهنی که روی لبش بود روی مبل سه نفره بین بابام وعمو محسن نشسته بود یه کت وشلوار نوک مدادی هم تنش بود. احساس کردم دیگه قلبم از حرکت ایستاده. باورش برام سخت بود! مثل یه رویای شیرین بود!

احساس کردم زیر پام خالی شد چشمام سیاهی رفتن و دیگه چیزی نفهمیدم!

با احساس نوازش دستم میون دست گرمی چشمامو باز کردم! صورت نگران آرش رو دیدم! با دیدن باز شدن چشمهام لبخندی زد و بوسه ای به دستام زد! قلبم محکم به سینه میکوبید با صدای لرزون گفتم: بگو که رویا نیست

با دست آزادش روی موهام کشید و گفت: رویا نیست عزیز دلم این منم آرش!

لبخند زدم! با مهربونی گفت: وقتی افتادی تموم چایی های داغ ریخت زمین مردمو زنده شدم خیال کردم سوختی!

-بادمجون بم آفت نداره

-این چه حرفیه گلم!

یاد اتفاقات چندساعت پیش افتادم و گفتم: خیلی نامردی چرا اذیتم کردی؟

-ببخشید خانومم اشتباه کردم!

-باهات قهرم خیلی اذیتم کردی!

-شرمنده هرچی بهم بگی حق داری اما نقشه ی مامانامون بود! من بی تقصیرم

با تعجب گفتم: مامانامون؟

سرشو به نشونه مثبت تگون داد و گفت: می خواستن غافلگیرت کنن

تو ذهنم داشتم نقشه قتلشونو میکشیدم که آرش گفت: حالا سرکار خانوم پرستو سلیمانی راد درخواست این بنده ی حقیر رو مبنی بر ازدواج میپذیرید؟

قیافه مو متفکر نشون دادم و گفتم: باید فکر کنم

قیافه اش پریشون شد و گفت: اذیتم نکن... دیگه طاقت ندارم!

خندیدم و گفتم: بخند... که با خنده هات دل منم میبری!! الهی فدای اون خندیدنت بشم! پرستو به خدا عاشقتم به خدا دوستت دارم

مثل بچه های شیطان گفتم: از کی؟

- طولانیه حوصله داری؟

- آره بگو

نفس عمیقی کشید و گفتم: بچه ی شیطونی بودم! همه تو فامیل و آشنا منو دوست داشتن و حسابی تو چشم بودم درست؟ سالم بود که یه دختر خانوم تپل و سفید به دنیا اومد! همه منو فراموش کردن! اون دختری از بس شیطان و ناز بود که همه عاشقش میشدن! شده بود یه رقیب واسه من! می خواستم اون رقیب رو از جلوی راهم بردارم! کلی نقشه میکشیدم اما خب جواب نمیداد! یه بار تصمیم گرفتم با چاقو چشماشو در بیارم چون همه از چشماش تعریف میکردن!

چاقورو برداشتم و رفتم اتاقش بالا سرش ایستادم و چاقورو بالا سرش نگه داشتم تا کورش کنم که یهو چشماشو باز کرد و ذل زد بهم!

مخونگاهش شدم! منو جادو کرد با چشماش! چاقورو زمین گذاشتم و اون دختر و بغل کردم. بلند خندید و اون لحظه من از خودم بدم اومدم! فهمیدم چه کار احمقانه ای می خواستم بکنم

روزگار گذشت و اون دختر بزرگ و خوشگل تر شد! توی سن ?? سالگی فهمیدم علاقه ام به اون از روی حمایت یا حس برادرانه نیست فهمیدم عاشقش شدم و دوستش دارم! اما نمیتونستم بهش بگم چون میدونستم از دنیای بچگونه اش فاصله میگیره! رفتم ایتالیا فکر میکردم با وجود دختری اونجا اون دختر و فراموش میکنم اما نشد! بیشتر از همیشه عاشقش شدم! وقتی حافظه ام رو از دست دادم برای بار دوم عاشقت شدم! بدون این که هیچ خاطره ی قبلی ازت داشته باشم... تو خیلی پاک! تو خیلی مهربونی! من اول عاشق سیرت شدم بعد عاشق صورتت پرستو... بدون تو میمیرم تو رو خدا ناامیدم نکن! دیگه نمیتونم صبر کنم!

وای چه قدر ابراز احساساتش شیرین و دلنشین بود! لبخندی زدم و گفتم: هی آقا پسر شما هم خیلی وقته دله منو بردی!

چشماش از زور تعجب گشاد شد و گفتم: راست میگي؟

خندیدم و گفتم: بله!

از ته دل خندید دستاشو روبه آسمون گرفت و گفت: الهی شکر! خدایا مخلصتم!

منم خندیدم بعدیهو یاد خواستگاری افتادم یکی زدم روی صورتم و گفتم: خاک بر سرم آبروم رفت!

آرش هول شد و گفت: چرا؟

- الان خاله اینا بیرون راجع به ما چه فکری می کنن؟

خندید و گفت: الهی قربون برم. فدای سرت بذار هر فکری که دوست دارن بکنن! ماکه بالاخره مال همیم!

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه موهامو مرتب کردم و گفتم: بهتره بریم تابیشتر ضایع نشدیم سرشو به دوطرف تکیه داد و اومد سمتم! تو چشماش نگاه کردم چراغونی بود! لپشو کشیدم! اونم بانگشت اشاره اش زد رو بینیم و گفت: بالاخره حرف دلمو زدم سبک شدم

یهو یاد یه چیزی افتادم و گفتم: راستی چرا این چندوقته این همه دست دست کردی؟ چرا دیر گفتم؟

- واسه ی اینکه اون اوایل به خاطر شغلم نمی خواستم اذیت بشی خودت که میدونستی زندگی بایه پلیس چه قدر سخته! اما بعدش که دیگه دست از شغلم برداشتم قصد کردم بهت بگم که تو یهویی گفتم یکی رو دوست داری منم نخواستم غرورم بشکنه و ازت جواب نه بگیرم به خاطر همین دیر شد

لبامو جمع کردم و گفتم: اه اه مغرور

بلند خندید و گفت: من که در برار تو غرور رو گذاشتم کنار اما خب ابهت مرد به غرورشه دیگه! عاشقی در کنار غرور قشنگه! البته کمش چون زیادش از حد میگذره و زندگی رو خراب میکنه!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و از اتاق خارج شدم! همین که اومدم بیرون صدای دست مامان اینا بلند شد! حاج وواج نگاشون کردم که چشمم به عاقد افتاد! متعجب به آرش گفتم: اینجا چه خبره؟

خندید و گفت: از اونجایی که من خیلی عجله دارم امروز عاقد اومده تا مادوتا صیغه کنه به مدت یک هفته چون آخر هفته جشن عروسیمونه!

بلند گفتم: عروسی؟ چه خبره؟ به همین زودی؟ مگه شیش ماهه به دنیا اومدی پسر!؟ ما باید
جهاز بخریم باید وسایل عروسی بخریم نمیشه که این قدر زود!
ابرو هاشو بالا داد و گفت: آگه تلاش کنیم میتونیم! فقط باید عجله کرد
دستمو به کمر زدم و گفتم: از دست تو
تو این مدت حواسم نبود که ماما اینا دارن نگامون میکنن وقتی لبخندشونو دیدم از خجالت سرمو
انداختم پایین! بابا اولین کسی بود که از جاش بلند شد و به سمتم اومد پیشونیمو بوسید
و گفت: مبارکت باشه گل دخترم! نمیدونستم به خاطر این شازده خواستگارا تو میپرونی!
از شدت خجالت سرخ شدم بابا آرش رو هم بغل کرد و تبریک گفت. بعد بابا عمو و خاله و ماما
و پرهام و پریا هم تبریک گفتن و رویه صندلی دونفره منو آرش کنار هم نشستیم! تو دلم عروسی بود
داشتم از خوشحالی بال در میاوردم خدایا حکمت رو شکر! الهی قربونت برم که منو به عشقم
رسوندی! عاقد خطبه رو خوند و منو آرش به هم محرم شدیم. دستمو محکم توی دستاش گرفت
و فشرد بعد جلو اومد و تو گوشم گفت: بالاخره مال خودم شدی!
تو چشماش نگاه کردم سعی کردم هرچی عشق تو وجودم هست رو توی نگاهم بریزم و بهش
بفهمونم چه قدر دوستش دارم! بالبخند نگاهم کرد! منم از جمع خجالت کشیدم و چند ثانیه
به دسرمو انداختم پایین. اون شب کنار هم یه شام مفصل خوردیم آرش از بس خوش حال بود مدام
از خاطراتش میگفت و جوک تعریف میکرد! دیگه از خنده مرده بودیم!
صبح بانوازش های دستی روی سرم چشمامو باز کردم آرش بالا سرم بود! چه قدر خوبه وقتی که
چشماتو باز میکنی اول عشقتو ببینی گفتم: می خوام بخوابم
لبخندی زد و گفت: وقت واسه خواب زیاده، پاشو باید بریم خرید! امروز به زور بیمارستانو پیچوندم!
یهو یاد عروسی افتادم مثل جت از جام بلند شدم. پریدم تو دستشویی صورتمو شستم همونجور که
موهامو شونه میزدم گفتم: پاشو برو بیرون! میخوام لباس عوض کنم
شیطون نگام کرد و گفت: نمیرم
-اوا آرش زشته!
-نه خیرم! ز نمی محرم می

زدم تو سرش و گفتم: پرو پاشو برو بیرون

از جاش پاشد و سالانه سالانه از اتاق رفت بیرون! یه آرایش ملایم کردم یه شلوار جین سرمه ای پوشیدم یه مانتوی تابستونی سبز از کمد کشیدم بیرون و تنم کردم یه شال سبز و سرمه ای هم سرم کردم کیف و کفش سرمه ای رو هم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم! آرش داشت بامامان حرف میزد. تامنو دید لبخندی زد و گفت: بریم؟

خندیدم و روبه مامان گفتم: سلام، خدا حافظ

لبخندی زد و گفت: خدابه همراهتون

سوار ماشین شدیم و چند دقیقه بعد حرکت کردیم! توی راه گفتم: آرش کجا میریم؟

-میریم آزمایشگاه

-او هووم!

-امروز با آرتمیس حرف زدم خیلی خوش حال بود وقتی قضیه ی خواستگاری مارو فهمید دیگه از ذوق داشت بال در میاورد

لبخندی زدم و گفتم: خوش به حالشون حتما دارن کلی خوش میگذرونن

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: من نمیذارم دل خانومم روی چیزی بمونه! ماهم ماه غسل میریم یه جای خوب!

مثل بچه ها با ذوق گفتم: کجا؟

-هر جا خانومم بگه!

یه کم فکر کردم و گفتم: بریم شمال همون ویلایی که قبلا دوتایی باهم رفتیم

بلند خندید و گفت: حالا گفتم میخواد کجارو بگه! چشم خانوم شمالم میبرمت اما اول باید یه سفر خارجی ببرمت این جوری که همیشه!

منم که از خدام بود گفتم: باشه!

رسیدیم آزمایشگاه خوشبختانه چون آرش پزشک بود و اونجا آشنا داشت کارمون زود راه افتاد!

بعد از آزمایش رفتیم به رستوران شیک کنارهم ناهار خوردیم! بهترین غذایی بود که میخوردیم!

بعد از ناهار رفتیم به مرکز خرید! آرش از مغازه ی اول هرچی میدید میگفت قشنگه و اصرار میکرد بخرمش! اما من که مشکل پسند حالا حالا ها چیزی چشمم رو نمیگرفت! از جلوی ویتترین ها می گذشتیم که چشمم به یه لباس سرخابی افتاد! جنسش لمه بود و تنگ و تاروی زانو هام بود! خیلی خوشگل بود مخصوصا این که یقه اش گردنی بود به آرش گفتم: اون لباسه چه طوره؟

بادقت بهش نگاه کرد و گفت: خوبه اما باید تو تن خودت ببینم تا نظر بدم

بعد دست منو کشید و با خودش برد تو مغازه! فروشنده که پسر جوونی بود لباسو برامون آورد منم رفتم اتاق پرو تا بپوشمش!

لباسو که پوشیدم میخواستم از خوش حالی جیغ بکشم رنگ سرخابی لباس با پوست سفیدم تضاد قشنگی داشت!

تقه ای به در خورد. آروم بازش کردم آرش با لبخند سر تا پایمو نگاه کرد و گفت: خیلی بهت میاد!

بعد در رو بست و منم تند لباسمو عوض کردم! از اتاق پرو اومدم بیرون!

لباسو گرفتم سمت فروشنده، اونم گرفت آرش گفت: آقا همینو میبریم

بعد خیلی سریع پولشو حساب کرد و از مغازه زدیم بیرون!

از مغازه های بعدی دو تا مانتو خریدم و چندتا شال و روسری!

آرش هم برام کیف و کفش ستش رو انتخاب کرد!

چند تا پیراهن مردونه هم برای آرش خریدیم و بعد از خوردن شام خسته و کوفته ولی بادستای پر برگشتیم خونه! مامان و خاله با دیدن ما سریع به طرفمون اومدن و خریدارو از مون گرفتن و مشغول تماشاشون شدن! منم به اتاقم پناه بردم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد!

با مامان توی بازار دنبال جهیزیه بودی! دیگه از بس وقت تنگ بود عجله ای خرید میکردیم! از یه مغازه یخچالو لباس شویی و گاز رو خریدیم همه چی روهم مشکی نقره ای انتخاب میکردم! از مغازه بعدی ماشین ظرف شویی و ماکروویو رو خریدیم!

مامان واسه خرید کریستال وظرف وظروف از بس اذیت کرد که حد نداشت هیچ کدوم به دلش نمیشست! آخر سر نمیدونم چی شد که خانوم از چنبدست کریستال وچینی خوشش اومد! همونارو خریدیم وبعد از ظهر باغرهاهای من برگشتیم خونه! مامان هم گفت که دیگه منو برای خرید نمیره و خودش باخاله میره! منم کلی ذوق کردم!

شب با آرش رفتیم کریمخان! تو اولین مغازه دوتا حلقه چشمامو گرفت! طلا سفید بود! وروش یه ردیف نگین مثل خوشه های گندم قرار گرفته بودن! با آرش وارد مغازه شدیم! یه پسر جوون که حدود ?? سالش بود با خوشرویی حلقه هارو برامون آورد! آرش حلقه ی منو دستم کرد!

خیلی بهم میومد! بالبخند گفتیم: آرش قشنگه همینو میگیری!؟

تو چشمام نگاه کرد وگفت: بله که میگیرم. شما جون بخواه!

لبخندی زدم و حلقه رواز دستام خارج کردم وروی میز گذاشتم پسره که محو حرکات من و آرش بود گفت: معلومه که همو خیلی دوست دارید! ایشالا به پای هم پیرشید

آرش لبخندی زد وگفت: ممنون امیدوارم شما هم به عشقتون برسید

آهی کشید وگفت: عشق من خیلی بی رحمه! هیچ جوری باهام راه نمیاد!

آرش با لبخند گفت: همین خانوم منو خیلی اذیت کرد تا عشقمو قبول کرد! راهه عشق سخت و طولانیه! باید صبر داشته باشی همه چیز درست میشه!

- ایشالا...

حلقه هارو توی جعبه گذاشت آرش پولشو حساب کرد. اولش پسره نمیخواست قبول کنه اما با اصرار آرش پولشو گرفت. چهره ی معصومی داشت! معلوم نبود عشقش باهاش چی کار کرده بود که این جوری از دستش شکار بود! در آخر کارت مغازه شو به آرش داد آرش هم کارت ویزیتش روبه پسره داد واز مغازه خارج شدیم!

توی ماشین کارت پسره رو از آرش گرفتم تا ببینم اسمش چیه؟

بردیاعرب شاهی! چه اسم با کلاسی بردیا! لبخند زدم و کارت رو به آرش برگردوندم!

وقتی رسیدیم خونه مامان کلی از حلقه ها خوشش اومد و برای اولین بار به سلیقه ی من آفرین گفت.

بالاخره روز عروسی فرارسید! صبح که چشمامو باز کردم انگار دنیا برام یه رنگ دیگه داشت
باهیجان از جام بلند شدم! شب قبل رفته بودم حموم دیگه احتیاجی نبود الان هم برم! یه شلوار جین
مشکی تنگ ولوله پوشیدم یه مانتوی سفید کوتاه تنم کردم! یه شال سفید هم انداختم
سرم. کفشای عروسی سفیدم رو هم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ساعت؟؟؟ بود! ماما روی مبل
نشسته بود بادیدن به طرفم اومد و منو تو بغلش گرفت! منم محکم بغلش کردم زیر گوشم
گفت: فکر نمی کردم دخترم این قدر بزرگ شده باشه!

گونه شو بوسیدم و گفتم: مامانی من همیشه برات بچه ام!

اشک از چشماش چکید گفتم: قربونت برم گریه نکن دیگه! اصلا نمی رما! میخوای تا آخر عمر و ردلت
بشینم تو این خونه و از دست کارام حرص بخوری؟

لبخندی زد و گفت: نه فدات شم برو به زندگیت برس

دوباره بوسیدمش و ازش جدا شدم! جلوی درخونه بایه سینی ایستاد توش یه قرآن و یه کاسه آب
پراز گل رز بود. از زیر قرآن رد شدم و بوسیدمش ماما بلند گفت: خدابه همراهت

منم از در رفتم بیرون آرش به ماشینش تکیه داده بود و مارونگاه میکرد! وقتی بهش رسیدم سلامی
کردم و در سمت منو باز کرد و من نشستم! خودش هم کنارم نشست. و خیلی زود حرکت کرد! تومسیر
گفت: خب دیگه بالاخره امروز رسید!

لبخند زدم و گفتم: خیلی منتظرش بودی؟

-بله خیلی منتظر بودم!

رسیدیم آرایشگاه بالبخند گفت: ساعت؟ میام دنبالت که بریم آتلیه و باغ

-باشه منتظرم

-مواظب خودت باش فعلا

دستی براش تگون دادم و گفتم: بای بای عزیز دلم

بعد در ماشینو بستم! و رفتم تو آرایشگاه. چندتا عروس هم قبل از من اومده بودن! مدیر آرایشگاه
بادیدن من اومدم سمت منو برد تویه اتاقی!

مانتومو درآوردم اولین باری بود که آرایشگاه میومدم خیلدهیجان داشتم!یه دخترجوون ناخن هامومانیکورکرد!طلایی وسفید والبنه چندتانگین هفت رنگ هم روی ناخن هام گذاشت خیلی قشنگ شدن!

بعدرفتم زیردست یه دختردیگه صورت وابروهامواصلاح کرد ازبس دردم اومد فقط آخ واوخ میکردم!بالاخره تموم شد وخود مدیر آرایشگاه میناخانوم صورتمو آرایش کرد!زیر دستش خوابم برده بود تااین که صدام کرد چشمامو باز کردم خواستم بچرخم سمت آینه که نداشت.بعديه خانومی موهامو به صورت جمع وباز درست کرد!

به کمکشون لباس عروسم رو تنم کردم و رفتم جلوی آینه!اصلا باورم نمیشد که این من باشم...خیلی تغییر کرده بودم!مدل جدید ابروم خیلی بهم میومد وحسابی خانوم شده بودم!لباس عروسم دکلته بود تازانو تنگ بود از زانوبه بعد پف پفی وفون میشد.یه دنباله ی بلندی هم داشت!تورم هم بلندبود وروی زمین کشیده میشد!

میناخانوم گفت:خیلی نازشدی عزیزم!

-ممنون هنردست شماست

-نه گلم خودت خوشگل بودی مافقط رنگ ولعابشو زیاد کردیم!

لبخندزدم که زنگ آرایشگاه به صدا دراومد!خودش بود آرش!باهیجان رفتم سمت در همین که درروباز کردم خشکم زد!این آرش بود؟چه قدرعوض شده بود؟!چه قدرناز شده بود!یه کت وشلوارنوک مدادی که باهم خریده بودیم بابلوز سفید از زیرش پوشیده بود یه کروات مشکی نازک هم زده بود.موهاشوخیلی قشنگ درست کرده بود!تو چشماش ذل زدم اونم داشت بااشتیاق منو نگاه میکرد!کل صورتمو از نظر گذروند وتوی چشمام ثابت موند!بایه حرکت صورتشو نزدیک آورد وپیشونیمو بوسید!قشنگ ترین بوسه ای بود که تا حالا تو عمرم داشتم .بعد دستامو تو دستاش گرفت وگفت:مثل ماه شدی!

لبخندزدم وگفتم:توهم یه پارچه آقاشدی!

با اشاره ی فیلم بردار حرکت کردیم وازپله های آرایشگاه پایین اومدیم چون لباسم دنبالش بلندبود چندبار کم مونده بود بخورم زمین که آرش ازم مراقبت کرد!یه دسته گل رز قرمز گرفت جلوم بامهربونی ازدستش گرفتم! و سوار ماشین شدم خیلی ساده وشیک درستش کرده بود.فقط یه

ردیف گل سرخ روی کاپوت داشت! آرش باخوشحالی حرکت کرد مدام زیر لب آهنگ میخوند و من از این کاراش خنده ام میگرفت!

بعد از گرفتن عکس توی آتلیه و باغ رفتیم سمت هتل! از ماشین پیاده شدیم دست همو گرفتیم! و به سمت در ورودی حرکت کردیم! جلوی در دوتا دختر بچه و دوتا پسر بچه بالباس های خوشگل و مامانی ایستاده بودن بادیدن ما سبدشونو برداشتن و جلوی پامون گلهای سفید و صورتی پرپر شده ریختن! خیلی صحنه ی قشنگی بود باعشق به آرش نگاه کردم اونم در جواب نگاهم لبخند جذابی زد!

باهم وارد سالن شدیم صدای دست وجیغ گوشامو کر کرد! فاطمه و نیلو روبه رومون ایستاده بودن و دست میزدن و شعر میخوندند از دیدنشون کلی خوش حال شدم! کمی اونطرف تر مامان و خاله با محبت نگاهمون میکردن. وارد جایگاه عروس و داماد شدیم! آرش دستمو فشرد و گفت: وای کی تموم میشه پس! می خوام برم خونه!

خندیدم و گفتم: شب عروسیته پسر خوب لذت ببر

لباسو جمع کرد و گفت: چشم

باشنیدن صدایی به جلوم نگاه کردم! آرتمیس و پوریا بودن! از شدت خوش حالی از جام بلند شدم و به طرفشون دویدم آرتمیس منو بغل کرد و گفت: چه طوری خواهر شوهر

-خوبم خواهر شوهر

هر دو خندیدیم پوریا هم منو تو آغوش کشید و گفت: بالاخره آبجی کوچیکه هم رفت خونه بخت!

-الهی قربونت برم!

-خدانکنه گل من!

از هم جدا شدیم آرش هم با پوریا و آرتمیس احوالپرسی کرد!

آهنگ سلطان قلبها از عارف پخش شد. آرش دست منو کشید و باخودش به وسط پیست رقص برد. دختر پسرای جوون دست همو گرفتن و دور ما حلقه زدند! آرش دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: به اندازه ی تمام دنیا عاشقتم!

دستامو دور گرنش گذاشتم و گفتم: منم عاشقتم!

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم؟

پیش یه عشقی زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیادنیا

بایادتوام هرجا هرجا

ترکت نکنم

سلطان قلبم توهستی توهستی

دروازه های دلم راشکستی

پیمان یاری به قلبم توبستی

بامن پیوستی

اکنون اگراز تودورم به هرجا

بریاردیگرنبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یارزیبا

لالالالالا لالا لالا

.

.

.

گاهی اوقات عشق به سادگی یک نگاه دردلت سایه می افکند وتورابه اوج آسمان ها میبرد!

اگر عشقت را که دلت ساده شکفت را به بازیچه نگیری و پرورشش دهی تا تمام وجودت را
دربربگیرد

آن زمان است که نهال پر بار عشق در وجودت تنومند میشود و تو ثمره
اش رامیبینی!

ثمره ای که از خود عشق هم شیرین تر و دلچسب تر است و آن باهم
بودن است باهم خندیدن است! در کنار هم به آرامش رسیدن است
در راه عشق باید صبور بود و سختی راه را به جان خرید... پس صبور باشید
پایان

شهریور ماه سال ????

وقتی که مامانم از دستم کلافه است و هی غرمیزنه که تمومش کن!
تقدیم به خانواده ی مهربونم که تحمل کردن توی این مدت و همه ی دوستانی که همراهم بودن
مہتاب...